

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

پاره‌های اشک

مجموعه متون آیینی برای دهه آخر صفر

۳۰۳



بسم الله الرحمن الرحیم

پا به پای اشک : مجموعه ادبی آیینی برای دهه آخر صفر

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

پا به پای اشک : مجموعه ادبی آیینی برای دهه آخر صفر

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : پا به پای اشک : مجموعه ادبی آیینی برای دهه آخر صـفر/تهیه کننده مرکز پژوهش های اسـلامی صدا و سیما.

مشخصات نشر : قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۲.

مشخصات ظاهری : [۴]، ۱۵۷ ص.

شابک : ۱۰۰۰۰ ریال:۹۶۴۷۸۰۸۶۰۷

موضوع : شعر مذهبی-- قرن ۱۴-- مجموعه ها.

موضوع : داستاهای مذهبی-- قرن ۱۴-- مجموعه ها.

موضوع : نثر فارسی-- قرن ۱۴-- مجموعه ها.

موضوع : ادبیات فارسی-- مجموعه ها.

شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره : PIR۴۰۲۷/پ۲

رده بندی دیویی : ۸فا۸۰۶۲/۰

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۴۹۵۱۳

ص:۱

اشاره

دیباچه

دیباچه

هواللطیف

سپاس و ستایش آفریدگار و خالق زیبایی ها را که به قلم سوگند یاد کرد و کلمه را آفرید.

سیمای خورشید نبوت و ستارگان تابان امامت، در آینه ادبیات این مرز و بوم آن قدر درخشنده است که تا همیشه، سایه روشن های گستره هنر را فراگیر خواهد کرد. در راستای ارج نهادن به مقام سترگ این اسوه های ماندگار، نخستین همایش ادبی «پا به پای اشک»، با همکاری انجمن شعر و قصه استان قم و حضور هنرمندان و شاعران بزرگ هم چون: محمدعلی مجاهدی، محمدجواد محقق، محمدرضا آقاسی، حسین سیدی و شاعران و نویسندگان جوان استان قم و شهرهای همجوار، در سه بخش شعر، قطعه ادبی و داستان برگزار شد.

این نشست صمیمانه، فرصتی بود تا اصحاب ذوق، احساس سرشار و اندیشه لطیف خویش را برای به تصویر کشیدن سیمای بلند و نورانی چهار منظومه بزرگ هستی؛ حضرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم، حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام، حضرت امام حسین علیه السلام و حضرت امام رضا علیه السلام، با کلماتی مقدس، در هم آمیزند.

فرصتی بود تـا اشـک هامـان را پـا به پـای واژه های روشن، به اسـتقبال انـدوهان مانـدگاری ببریم که تا همیشه تاریـخ، جاوید خواهند بود.

فرصتی بود تـا به زیـارت نواحی مقـدس عشق برویم و در جاری زلال عاطفه های سـرشار، خیس باران موزون زمزمه های ناب شویم.

با سـپاس از قلم های روشـنی که در این محفل ادبی درخشـیدند و روز جوان را با فرهنگ عشق و ارادت به خاندان عصـمت و طهارت پیوند زدند، امیدواریم در سایه زلال و سرشار معارف اسلامی، فریادهای خاموش کوچه های مدینه و شام و لحظه واره های سرخ کربلا را بیش تر درک کنیم.

این مجمـوعه را به روح سـترگ این چهـار عزیز آفرینش پیش کش می کنیم. امیـد است این گنجینه که می توانـد به مناسـبت عروج آسـمانی این چهار گوهر عصـمت اسـتفاده شود، مورد توجه و اقبال برنامه سازان و تهیه کنندگان محترم صدا و سـیمای جمهوری اسلامی ایران قرار گیرد.

در پایان، از زحمات سرکار خانم مریم سقلاطونی و آقایان: سیدعلی حسینی ایمنی، محمدصادق دهقان و حبیب مقیمی که در به سامان رساندن این مجموعه تلاش کردند، سپاس گزاریم و برای این ارجمندان، آرزوی توفیق روزافزون داریم.

انّه ولیّ التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

بخش اول: شعر

اشاره

بخش اول: شعر

زیر فصل ها

یا ابالفضل!

غروب غم زده

صبور داغدار

هر چه بود می سوخت...

چهل غروب

غربت

آتش پنهان

آفتاب و نیزه ها

بوسه بر حلق برادر

ناگهان رویش گل های کبود...

رُمان _ تراژدی

فصل پرواز

سکوت در ثانیه صفر

مثل لب تشنه

آسمان همراه با پشت زمین خم شد

شاید اگر هنوز...

زانو بزن!

اقیانوس

ابتدای عشق

بغض های عالم

خبر تلخ

شعله ور

خسوف عشق

هفتاد و دو دریا

انقلاب خونین

مشک

پیش اسرا برگرد!

تیغ

کافی نیست؟

فراز رنگ ها

کربلا از تو رنگ عشق گرفت

و مثل ماه...

درد بی مقیاس

غریبه وار

یک دختر سه ساله

بوی سیب تازه

صدای تشنگی ات در دل زمان باقی است

رو بر نگردان آفتابم

در غروب نیزه ها

اربعین خورشید

بارانی از بهشت

مهمان غریب

تصویر شفق

عطر پرواز

بال های شعله ور اقیانوس

سوگند می خورم که تو را دوست دارمت

مثل آتش و خون

موج خون

مرد حادثه

مرد غریبه ای که به دروازه پا گذاشت

خورشید قطره می شود از مشک می چکد

آبی تر از دریا

ظهر عاشورا

فقط اشاره کنی!...

می سوزد آسمان

صد اربعین دل

لولاک...

دریا روی نیزه ها

چشمه انصاف

ای دست!

یا امام رضا علیه السلام

در اوج تشنگی

غربت تماشایی

علمدار (شعر نوجوان)

ابرها

یا ابالفضل!

یا ابالفضل!

زهرا اکافان

تو ای تنهاترین سقا، ابالفضل

دلاور مرد عاشورا، ابالفضل

تو بی تاب آمدی، لب تشنه ماندی

میانِ ساحل غم ها، ابالفضل

شهادت موج می زد در نگاهت

تو ای آبی ترین دریا، ابالفضل

چه شب هایی که با بانگ خدایا

صدا کردم شما را یا اباالفضل

نمی دانم دو دست نازنینت

ندارد خون بها آیا اباالفضل؟!

شفاعت کن مرا در روز محشر

تو ای دستِ خدا، آقا اباالفضل!

غروب غم زده

غروب غم زده

خدیجه پنجی

تاریک شد هوا، پدرم برنگشته است

عمّه بگو، چرا، پدرم برنگشته است؟!

بدجور قلب کوچک من شور می زند

شب شد ولی خدا! پدرم برنگشته است

دستان من به سمت خدا ضجّه می زنند

با این همه دعا، پدرم برنگشته است!

بی سابقه است، آه! چرا، اسب مهربان!

با تو به خیمه ها پدرم برنگشته است؟

یعنی چه اتّفاق بدی پیش آمده؟!

از جنگ، پس چرا پدرم برنگشته است؟

آتش زدند خیمه ما را، عجیب نیست

با این همه بلا، پدرم برنگشته است؟!

از ظهر رفته، دل نگرانم، ولی هنوز

ای خاک کربلا! پدرم برنگشته است!

آه، ای غروب غم زده! دل گیر و سرد باش

تا روز حشر، تا پدرم برنگشته است

صبور داغدار

صبور داغدار

خدیجه پنجی

خون گریه هایم نذر چشمانت، غریب روزگار

من از تو می گویم، تو ای آتشفشان بردبار!

در دل چه پنهان کرده ای، کوهی غم و اندوه را؟!

حرفی بزن! لب باز کن! آه ای صبور داغدار

امشب تمام قدرتت را در صدایت جمع کن

بر فرق این تاریخ، از عمق جگر آتش ببار!

غم شعله های سینه ات را سمتشان پرتاب کن

بگذار در هرم نفس هایت بسوزد روزگار

زیباترین ایهام شعرت را نفهمیدند، نه!

آن قلب های یخ زده، آن توده های سرد و تار

خون گریه هایم را فقط در سوگ تو خواهم نوشت

تنهاترین سردار! ای مرد آفرین بی سوار!

هر چه بود می سوخت...

هر چه بود می سوخت...

طیبه چراغی

صحرا میان هاله ای از دود می سوخت

انگار در یک بغض وهم آلود می سوخت

یک واقعه در چشم هایش زنده می شد

گُر می گرفت و هر چه در آن بود، می سوخت

آب و فرات و مشک را در خواب می دید

با خیمه هایی که ز تار و پود می سوخت

صحرای محشر بود، باران آیه آیه

در آتشی بی رحم و نامحدود می سوخت

انجیل نه، تورات، قرآنِ محمد صلی الله علیه و آله وسلم

گویی زبور حضرت داوود می سوخت

چهل غروب

چهل غروب

طیبه چراغی

چهل غروب غم انگیز و زرد می گذرد

و مدتی است که از فصل درد می گذرد

ولی هنوز زمستان نرفته از ذهنم

و بادهای گریزان و سرد می گذرد

هنوز حنجر فریادهای من تازه است

گمان مبر که زمان نبرد می گذرد

هنوز بانوی تنهای عصر عاشورا

اگر چه خسته، ولی شیر مرد می گذرد

چه اربعین غریبی است، باز حادثه ها

شبیه عابر صحرانورد می گذرد

غربت

غربت

مهری حسینی

برای امام حسن مجتبی علیه السلام

نگاهت وسعت سبز زمین است

دلت آیینه اهل یقین است

خدا در وسعت دستت چه دیده است

که بخشش با قدم هایت عجین است؟

از آن زخمی که احساس تو برداشت

هزاران لخته باور بر زمین است

در این عصر پر از تیغ تغافل

دوباره غربتت گوشه نشین است

خدا با چشم هایت هم نشین بود

که درد و داغ شیعه آتشین است

آتش پنهان

آتش پنهان

علی خیری

تقدیم به امام رضا علیه السلام

دوست داریم که در عشق شما قد بکشیم

کفتری گشته و در صحن رضا قد بکشیم

دلمان در قفس تنگ زمین زنجیر است

کاش مرغی شده و سمت خدا قد بکشیم

کوچه ها بی تو به بن بست رسید آخر کار

بشکن این مانع و دیوار، بیا قد بکشیم

کاش با یاد تو هر شب به خدا سر بزنیم

کاش با بال و پر سبز دعا قد بکشیم

کاش روزی برسد مثل کبوترهایت

ما بر آن گنبد زرّین طلا قد بکشیم

شک نکن! آینه هرگز سخن کذب نگفت

همّتی! آینه این جاست که ما قد بکشیم

آفتاب و نیزه ها

آفتاب و نیزه ها

علی خیری

می درخشد بار دیگر آفتاب از نیزه ها

پرسشم را می دهد امشب جواب از نیزه ها

«کهکشان است این بیابان، چون که امشب می دمد

ماهتاب از خیمه ها و آفتاب از نیزه ها»

سایه ها خورشید را هر چند پنهان می کنند

جلوه کرد و کاخ ظلمت شد خراب از نیزه ها

با نگاهش زیر و رو شد هر چه استبداد بود

ریخت در جان های آن ها التهاب از نیزه ها

عالمی در سایه تردید و ظلمت مانده است

آفتاب عالم آرا! پس بتاب از نیزه ها

بوسه بر حلق برادر

بوسه بر حلق برادر

زهرا رسول زاده

یک نفر این جا دلش پر می زند

یک نفر این جا به غم سر می زند

در نگاه بی قرار باغبان

غنچه یک یاس، پر پر می زند

در هجوم بادهای سردِ باغ

یک پرستو بال بر در می زند

زینب آن جا در میان خیمه ها

بوسه بر حلق برادر می زند

باز خورشید از فراز نیزه ها

با شکوهی تازه تر سر می زند

ناگهان رویش گل های کبود...

ناگهان رویش گل های کبود...

مهدی رحیمی

ناگهان رویش گل های کبود از بدنت

تند بادی و سپس نوبت پرپر شدنت

آسمان آبی محضی است به شکل رویت

کهکشان گم شده در سایه زلف شکنت

خواب گل را پر از آرامش پروانه کند

باد یک لحظه اگر رد شود از پیرهنت

خاک را حزن تو آشفت همان وقتی که

پاره های جگرت ریخته شد از دهنت

دست در دست تو سوگند وفا می خوردند

تیرهایی که پریدند به سمت کفنت

ناگهان آینه افتاد و زمان مکثی کرد

ناگهان رویش گل های کبود از بدنت

رُمان ــ تراژدی

رُمان ــ تراژدی

مهدی زارعی

شب تبانیِ پنهانی «قضا» و «قدر»

شب قطار زمان، روی ریل های خطر

صدای سرفه خشدار ساعتی مسلول

«و چند قطره خون روی میز، پنجره، در»

قلم بلند شد و واژه ها ردیف شدند

«رمان ــ تراژدیِ» قتلِ یک... نه! چند نفر

تمامِ مغزِ نویسنده، لب به لب از مرگ!

اتاقِ خوابش لبریز از تب و بستر!

و چند مرتبه کابوس شعله، دود، عطش!

و چند مرتبه هم آب و قرص خواب آور!

و روحِ «تشنه» او شمع شد، زبانه گرفت

و شمع «آب» شد و مرد سوخت تا آخر

و شعله شعله، به متنِ رمان رسید آتش

و سطر سطرِ رمان، واژه واژه خاکستر...!

به جز سه چار خط از چند سطر پایانی

که می رسید به خون، خیمه، تیر، نیزه، سپر!

سپاه سبز: «قداست، دفاع، عاطفه، خیر»

سپاه قرمز: «عصیان، هجوم، فاجعه، شر»

عطش «شبیه به یک جفت دست خون آلود»

و مَشک «مثل خودِ ماه» پر شد از خنجر

رسید متن به مردی که بین دستانش

گلِ شکفته شش ماهه شد گلی پر پر

و بوسه زد به گلوگاه آسمان، خورشید

«و فکر کرد به رازِ وصیت مادر»

رمان به اوج خودش می رسید جایی که

پرید و پر زد از آن جا پرنده ای بی سر

به خنده، لشکر شیطان به گوش هم گفتند:

«چه روز خوب و قشنگی است، گوش شیطان کر!»

زمین مچاله شد آن لحظه که رسید به هم

سر بریده بابا و دامن دختر

و شب، نمایش معکوسی از «حقیقت» و «وهم»

(شبِ شیوعِ «مسلمان» و قحطی «کافر»)

و روز، روز عبث بود و ساعتِ عصیان

و سال، شصت و یکِ کُشتنِ حقوقِ بشر

رمان به نیمه... ، ولی ساعت از نفس افتاد

«و چند قطره خون روی میز، پنجره، در»

قلم، شهید شد و خون مشکی اش ماسید

رمان: تمام، قلم: سوخت، دود شد: دفتر

فصل پرواز

فصل پرواز

سید وحید سمنانی

باز شد پنجره ای سمت زمستان در باد

فصل سرما شد و پایان درختان در باد

تندباد غزلی در نفسم می پیچد

باید از بال بگویم که چه آسان در باد...

آسمان بود و کبوتر و قفس پشت قفس

پرچم تشنگی و خیمه هراسان در باد

دستی از شط عطش آینه برداشت، شکست

تا بماند نفس روشن انسان در باد

فصل پرواز ابابیل که تکرار نشد

نبض تاریخ رها ماند پشیمان در باد

دفتر قافله از داغ شکفتن پُر شد

تا چهل بار ورق خورد پریشان در باد

سکوت در ثانیه صفر

سکوت در ثانیه صفر

محمدرضا شالبافان

به امام رضا علیه السلام که میهمان کبوترهاست

کبوتر از دل شب پر زد، میان همهمه ای در باد

به سوی وسوسه ای کهنه، به سوی وسعت یک فریاد

پر از سکوت غزل ها بود، درست لحظه تنهایی

شبیه ارثیه ای سنگین، شبیه لکنت مادرزاد

دو دست خسته، زمین سنگین و آسمان خدا ابری

هنوز کوچه تکان می خورد میان همهمه ای در باد

کبوتر از دل شب پر زد، درست مثل مهی کهنه

درست مثل غمی سنگین ـ ولی نه! ـ روی زمین افتاد

... کبوتران حرم رفتند به سوی گنبد دستانت

اگر چه روی زمین مانده است تمام عشق من و ...

مثل لب تشنه

مثل لب تشنه

زینب صبوری زاده

دل با تمام هول و ولا دست می زند

با این که بوده از تو جدا، دست می زند

از یک طرف برای تو با مشک خالی ات

از یک طرف برای خدا، دست می زند

آدم برای معجزه شمشیر می شود

حوّا برای کرب وبلا دست می زند

بغضم که باز مثل لب تشنه اش شکست

این بار با تمام قوا دست می زند

هر شب کنار نعش شهید برادرش

بعد از نمازهای عشا دست می زند

مادر! به آسمان دل من نگاه کن

خون بین اشک و دود و هوا دست می زند

نبض تمام آینه های شکستنی

با این که مثل حادثه ساده، ست، می زند

آسمان همراه با پشت زمین خم شد

آسمان همراه با پشت زمین خم شد

منیره صفاری (دوره دبیرستان)

آسمان همراه با پشت زمین خم می شود

چای داغ تشنگی با دست شب دم می شود

کودکان تب زده، هرم نفس های کبود

آب تنها مدرک تصویب ماتم می شود

کوفه آن شب خنجری بر پشت اقیانوس زد

آه، آیا مرگِ اقیانوسِ آدم می شود؟

باز هم خنجر، عبور از فرق اقیانوس و بعد...

دست های سرد کوفه، ابن ملجم می شود

کودکی پرسید: بابا، پای کوبیدم به خاک

باز هم تکرار اسماعیل و زمزم می شود؟

مرد باران بوسه ای بر پای کودک می زند:

کودکم! بر پای من خورشید مرهم می شود

شاید اگر هنوز...

شاید اگر هنوز...

پانته آ صفایی

تا عشق در نگاه تو جریان نمی گرفت

در آسمان مزرعه باران نمی گرفت

بر شاخه، هیچ میوه کالی نمی رسید

در خاک، بذر هیچ گُلی جان نمی گرفت

شش روز در تمام جهان باد می وزید

شش روز باد و... فاجعه پایان نمی گرفت

تا این که ذوالفقارِ تو لب باز کرد و بعد

دیگر زبان سوره انسان نمی گرفت

آن آذرخش سرخ اگر لب نمی گشود

توفان نمی نشست وَ باران نمی گرفت

شاید اگر هنوز تو بودی هنوز هم

این باغ را هجوم زمستان نمی گرفت

یا قار قارِ گوش خراش کلاغ ها

در جای جایِ مزرعه جولان نمی گرفت

شاید اگر نسیم نفس هات می وزید

این بادِ مَست، این همه میدان نمی گرفت

ای مردِ مرد! کاش خدا سایه تو را

این قدر زود از سرِ انسان نمی گرفت!

زانو بزن!

زانو بزن!

پانته آ صفایی

حس می کنم زمانِ رسیدن رسیده است

باران به ارتفاعِ چکیدن رسیده است

هم دست های گرم تو را وقت انتخاب

هم سیب را زمانه چیدن رسیده است

با سیبِ کالِ سرخوشِ بی غم چه کرده ای؟

تب کرده، گُر گرفته، به شیون رسیده است

این روی سرخ، تازه نه از آفتاب توست!

تنها شعاع نور تو تا من رسیده است

تا هیچ وقتِ عمر رهایت نمی کند

دستی که از تو، تازه به دامن رسیده است

زانو بزن غرور من! از خود پیاده شو

هنگامِ در رکاب دویدن رسیده است

اقیانوس

اقیانوس

پانته آ صفایی

هر چند به چشم خُفتگان کابوسید

رؤیای شب دهکده را فانوسید

آرام تر از آب و رها در توفان

انگار دل عمیق اقیانوسید

مانند کبوترانِ آزادِ حَرَم

پابندِ غمی بزرگ و نامحسوسید

میراث بَرِ ستاره هایید و هنوز

با زمزمه های نیمه شب مأنوسید

با ما به زبان خواب ها حرف بزن

ما مردم روزگار دقیانوسیم

تو شاعر آفتاب و ما یک عمر است

در حسرت یک چراغ، یک فانوسیم

ابتدای عشق

ابتدای عشق

پانته آ صفایی

ای ساحل آرامشم! باران نمی خواهی؟

باران نه، یک دریا پُر از توفان نمی خواهی؟

بعد از چهل شب، موج اشکی را که می آید

تا بین شن هایت شود پنهان، نمی خواهی؟

پاییز را آواره تقویم ها کرده است

آه! این بهار سبز را مهمان نمی خواهی؟

اردی بهشت من! درختت میوه آورده است

این سیب را از دست تابستان نمی خواهی؟

تاریخ هم بی هیچ اثباتی پذیرفته است

هفتاد و دو اصل تو را، بُرهان نمی خواهی

یاد سؤال دخترت افتاده ام، می گفت:

بابای لالا کرده ام! مهمان نمی خواهی؟

حالا که با پای پیاده آمدی ای شعر

تا ابتدای عشق، پس پایان نمی خواهی...

بغض های عالم

بغض های عالم

پانته آ صفایی

همراهِ طبل های عزا گریه می کند

زنجیر روی شانه ما گریه می کند

در یک چنین محرّم و در یک چنین بهار(۱)

در شهر یک صدای رسا گریه می کند

در دسته های تعزیه خوان سینه می زند

همراهِ دست های دعا گریه می کند

شاید صدا، صدای تو باشد که «دسته خوان»

این گونه پا به پای صدا گریه می کند

شاید بلندگوی قدیمی مسجد است

دارد اذان واقعه را گریه می کند

از بس دلش هوای تو را کرده، مدّتی است

هر روز آسمان خدا گریه می کند

باران بهانه گیرتر از بچّه ها شده است

یا قهر کرده است و یا گریه می کند

نوروز، پس زمینه گُل های حسرت است

امسال هم بهار، تو را گریه می کند

۱- موقع خروج، مـاه محرم است از نشـانه های ظهور. هیـچ نوروزی بر ما نمی گـذرد مگر این که در انتظار ظهور قائم عـج الله تعالی فرجه الشریف باشیم (امام صادق علیه السلام).

با این که دل شکسته ترین بُغضِ عالم است

این زن فقط برای شما گریه می کند

خبر تلخ

خبر تلخ

سید سلمان علوی

در کتاب منتهی الآمال به روایتی در مورد شهادت امام رضا علیه السلام برخورد کردم که کیفیت شهادت را متفاوت بیان کرده بود: «همسر امام رضا علیه السلام به تحریک مأمون، انگور زهرآلود را به امام تعارف کرد به این صورت که ابتدا دست در گردن امام انداخت و پیشانی حضرت را بوسید و کلمات محبت آمیز بر زبان راند. سپس بر خوردن انگور اصرار کرد...».

طرحی زده تبسّم تلخش را از منتهی الیه دو چشم شور

این زن همان زن است، زن عصیان؛ این شب همان شب است، شب انگور

می بوسد و... برای چه می لرزد؟! پیشانی ملیح ستایش ها!

ماه «کنشت و دیر «مساء الخیر»... یا «ثامن البدور صباح النور»

در هم شکسته سُکر خراسان را رقصی که لهجه عربی دارد

کِل می کشد برای تو پلک توس، نی می زند برای تو نیشابور

اینک تویی که آن سوی این ایران، لب بسته ای و رنگ نمی ریزی

طرحی بزن که گوش شیاطین کر، پلکی که چشم شور خدایان کور

طرحی بزن که گوش شیاطین... نه، شیطان نه، زن نه، زن خبر تلخی است

کاین زن همان زن است، زن عصیان؛ این شب همان شب است، شب انگور

شعله ور

شعله ور

معصومه علی محمدی

غروب و غم و خیمه ها شعله ور

در آن سوی میدان، صدا شعله ور

غروبی که انگار پایان نداشت

و داغ زمین تا خدا شعله ور

غروبی که دیدند در آسمان

دو خورشید، در نینوا شعله ور

زمین زانوانش همان شب شکست

غروبی که شد کربلا شعله ور

و چشم کبودی که باور نداشت

شما را سر از تن جدا، شعله ور

شبی خسته و آسمان مانده است

از آغاز تا انتها شعله ور

و شام غریبان تو سال هاست

در اندوه این ماجرا، شعله ور

خسوف عشق

خسوف عشق

سید محمدضیاء قاسمی

ماهِ دل سوخته پر زد، همه جا غوغا شد

آسمان با غم و با غربت خود تنها شد

آسمان آمد و سر را به لب چاه گذاشت

باز هم چشم پر از روشنی اش دریا شد

شبِ پوشیده ز مه را کمی از خود پس زد

ابر در حنجره اش سوخت، زبانش وا شد:

ماه من! رفتی و کس نیست ببیند که چنین

آسمان بی تو گرفتار شبی یلدا شد

ماه من! هیچ دلی پنجره اش را نگشود

تا ببیند چه شبی پیرهن گل ها شد

ماه بالی زد و در لحظه سنگین خسوف

نیمه تار و کبودش در افق پیدا شد

مرقدش محو شد از چشم زمین قرن به قرن

این خسوف از همه سو قسمت این دنیا شد

هفتاد و دو دریا

هفتاد و دو دریا

سید محمدضیاء قاسمی

بیابانت کفن شد تا بمانی شعله ور در خون

گلستانی شوی در لامکانی شعله ور در خون

زمین و آسمان در خویش می پیچند از آن روز

که بر پا کرده ای آتشفشانی شعله ور در خون

تو نوحی، می بری هر روز هفتاد و دو دریا را

به سمت عاشقی، با بادبانی شعله ور در خون

دو بال سرخ افتادند از ماه و علم خم شد

کنار رود جا ماند آسمانی شعله ور در خون

صدایت بوی باران داشت تا خواند آیه گل را

سرت بالای نی چون کهکشانی شعله ور در خون

و قله در نگاه تیغ جاری شد که با حلقت

نماز آخرینت را بخوانی شعله ور در خون

خودت را ریختی ای مرد! در حلقوم آهن ها

غزل خواندی در آتش با زبانی شعله ور در خون

انقلاب خونین

انقلاب خونین

سید محمدضیاء قاسمی

هنوز دشت از آن التهاب خونین است

ز کفر آن همه تیغ، آفتاب خونین است

هنوز زیر سمّ! قیرگون شب هر سو

فتاده نعش یکی ماهتاب خونین است

صدای العطش کودکان چو مرغانی است

که می رسند به دریا و آب خونین است

نشسته گرم سخن آسمان به مرقد حرّ:

تو آن گلی که هنوزت گلاب خونین است

کدام تیغ به پیشانی ات نشست ای مرد!

که تا هنوز رخ آفتاب خونین است؟

خدا که خواست تو را فرصت پریدن داد

اگر چه بالت از این انتخاب خونین است

و خواست بر صف خنجر زنی، شوی آزاد

که تا بیان شود: «این انقلاب خونین است»

مشک

مشک

ابراهیم قبله آرباطان

نذر مشک تیر خورده سقا

در به در، دریا به دریا، تشنگی نوشید مشک

پیش پای علقمه، شرمنده می جوشید مشک

آن طرف تر دختری بر روی شن ها می نوشت:

«کاش داداش اصغرم را لحظه ای می دید مشک!»

رقص امواج فرات و میهمان ها تشنه لب

عینِ نامردی است، این را خوب می فهمید مشک

آسمان با خون وضو می ساخت!... نه، خون می گریست

شاید اصلاً محشری برپا شود، ترسید مشک

جرعه های آب را یکباره از دست فرات

_ با تمام تشنگی _ انگار می بلعید مشک

مشک پر بود و صدای خنده های بچه ها

ساقی اش را شادمان می دید و می خندید مشک

رشته افکار او را تیری از هم پاره کرد

دم به دم، خم می شد و از درد می پیچید مشک

خونِ دل می خورد ساقی، کودکی خون می گریست

خیمه ها را دورتر می دید و می نالید مشک

عاقبت با آخرین قطره که بر شن ها چکید

در به در، دریا به دریا، تشنه لب خشکید مشک

پیش اسرا برگرد!

پیش اسرا برگرد!

ابراهیم قبله آرباطان

دنبال چه می گردی، لیلای بیابان گرد!

مجنون تو خوابیده، پیش اسرا بر گرد!

لب های عطشناکت، دریای تَرَک دارد

ای کاش که سقّایی، سیرابْ تَرَش می کرد

هر یک قدم این جا، پژواک خدا دارد

آهسته قدم بردار، خاتون من ای شبگرد!

ناقوس زمان خاموش!ها... ثانیه ها ساکت!

زانو زده تاریخی، در حنجره یک مرد

دیروز اَبَرمردی فردای قیامت را

با یک عطش ساده این قدر جلو آورد

حالا ــ تو هم بانو، دیروزِ قیامت را

امروز مهیّا کن، با یک غزل پر درد

برگرد که برگردد، آن فصل بهاری که...

گل های پریشان را در دامن خود پرورد

دنبال چه می گردی، لیلای بیابانگرد

مجنون چه کنی ما را؟ پیش اسرا برگرد.

تیغ

تیغ

محمد کامرانی اقدام

زخم پوشانده تنش را، سپر انداخته تیغ

با رجزخوانی او، قافیه را باخته تیغ

کیست این مرد که یک سر همه آتش شده است

گل نموده است به هر جای تنش آخته تیغ؟

یک طرف نعش جنون است که بر زین دارد

یک طرف پرچم خون است که افراخته تیغ

کیست این مرد که از دست خودش افتاده است

ولی از دست خودش هیچ نینداخته تیغ؟

کیستی مرد که تا صبح قیامت هرگز

افقی تازه تر از زخم تو نشناخته تیغ؟

کافی نیست؟

کافی نیست؟

محمد کامرانی اقدام

برای آن که بگوید گناه کافی نیست

نگفت عده کم است و سپاه کافی نیست

سر بریده بابای من سر نی رفت

و زندگی شما شد تباه، کافی نیست؟

برای آن که ببینید روشنایی را

سر بریده خورشید و ماه کافی نیست؟

برای آن که به آتش کشی مرا ظالم!

پر است دامن من از گیاه، کافی نیست؟

ز عمق سینه من درد و داغ می جوشد

پر است سینه ام از هرم آه، کافی نیست؟

دلم گرفته و خیره مشو به من بابا!

کمی تکان بده لب را، نگاه کافی نیست؟!

نشسته ام سر راه تمام باران ها

دو چشم خویش نهادم به راه، کافی نیست؟!

برای شرح نگاهم تو خوب می دانی

که روشنایی زخم پگاه کافی نیست

وجود من به تو وابسته است و ممکن نیست

که بی تو زنده بمانم، مخواه، کافی نیست

غروب و غربت و غم ها، کنار ویرانه

برای چون من بی سر پناه کافی نیست؟

ببوس، کشته لبانت مرا، اگر مردم

هزار بار در این قتلگاه کافی نیست

فراز رنگ ها

فراز رنگ ها

محمّد کامرانی اقدام

می ریخت اشک و شوره می زد آسمانش

شب پرده برمی داشت از راز نهانش

با صیقل اشکی که هرم آه می داد

خم گشت پشت تیغ از بار گرانش

آهی کشید و رو به بالا کرد و افتاد

قطبی ترین اشک ها بر آستانش

آن گاه رو بر خیل یاران کرد و فرمود

با اشک و با لبخندهای توأمانش

هر کس که راه راست جوید مثل شمشیر

باید که همراهی کند دل را زبانش

او گفت: هر کس در گمانش نام و نان است

برگردد از راهی که آمد با گمانش

او گفت: فردا در نبردی نابرابر

یک طفل سرباز است و یک زن قهرمانش

در محضر آیینه باید رو نماید

فردا هر آن کس هر چه دارد در توانش

عاشق نمی میرد هر آن کس منتهی نیست

بر آسمان عریانی سرخ رگانش

آن گاه گل ها را تعارف کرد بر خویش

با دست های بی نهایت مهربانش

مردی در آن سو سایه اش را پارس می کرد

تا ترس از خود را بیندازد به جانش

مردی که مرگ از پنجه اش چون مور می ریخت

وا بود تا شب های گورستان دهانش

می خواست در رؤیای چندین ساله خود

مدفون کند خورشید را در خاکدانش

صبح آمد، اما ذره ها بی تاب بودند

صبحی که دم می کرد در خون آسمانش

صبحی که شولای شقایق داشت بر تن

متروک می شد روشنایی در کرانش

مردی فراز رنگ ها را پخش می کرد

تا گل کند خورشید از رنگین کمانش

می خواست تا بغضی به پهنای دلش را

در زیر خاکستر کند آتشفشانش

آغوش او لبریز بود از جای خالی

از زخم هایی که نمی دادند امانش

از روی نعش هفت خوان عشق می رفت

تا متصل گردد به هفتاد و دو خوانش

ظهری که در آن سایه می افکند بر دشت

سنگینی آوای مجروح اذانش

با دیدن لب های خشکش سیر می شد

دریا زآب و آفتاب از قرص نانش

از چشم هایش باغ سیب سرخ گم شد

وقتی که افتاد اتفاق ناگهانش

او هم نوا با ناله هایی سرخ می رفت

بر روی چوب نی فراتر از زمانش

می رفت تا بر گردد از راهی که رفته است

در صبح عاشورای دیگر کاروانش

کربلا از تو رنگ عشق گرفت

کربلا از تو رنگ عشق گرفت

مریم مایلی زرین

به: زینب کبری علیه السلام؛ بانوی بزرگ کربلا

کاروان رفت و موج موج سکوت، بر لب تشنه خیز صحرا ماند

آه، از آن خیمه های سوخته دل، شانه هایی تکیده، تنها ماند

کاروان رفت و دشت خالی شد، نیزه ها سر به سر ستاره شدند

آفتاب از کنار ماه گذشت، دست هایی بریده بر جا ماند

هیچ کس جز صدای زخمی تو، آسمان را به کوچه ها نکشید

هیچ کس با تو هم بهانه نشد، جز نگاهی که پشت بابا ماند

ای علی گون ـ خدای صبر ـ مگر شانه هایت چقدر طاقت داشت؟

کوفه کوفه کشید زخم زبان، لب به لب زخم دید و بر پا ماند

آه، ای وسعت نشسته به خون! کربلا از تو رنگ عشق گرفت

از تو، توفان به ارث برد جنون، از تو دریا همیشه دریا ماند

شب به شب در سکوت ویرانه، آسمان خیمه بر نگاهت زد

بر روی دامنت گذاشت زمین، معجرت تکیه گاه شب ها ماند

دست های بلند عباست، عَلَم و مشک تشنه می خواهد

آه، دریاب حسرتی را که در نگاه صبور سقّا ماند

و مثل ماه...

و مثل ماه...

سعید محمدی

خدا کند که نباشم دوباره در رؤیا

و مثل ماه بتابی به غربتم، آقا!

بگو که می شود آیا در این کویر آباد

به من نشان بدهی آسمان دریا را؟

در این همیشه مردن، نمی دهی آیا

بشارتی، خبری از سپیده فردا؟

دلم گرفته تر از آسمان غربت شد

شبیه دردسری ناعلاج و ناپیدا

تویی که ضامن آهو شدی، به چشمانت

جهان زشت و بدم را نمی کنم حاشا

غمی به وسعت یک داغ سرخ مادرزاد

تکیده می کند آهسته استخوانم را

و من شبیه همان شاعری که می گرید

درون دفتر شعرش غزل غزل، تنها

برای خاطرتان از صمیم قلبم، آه...

سروده ام غزلی از سپیده تا حالا

درد بی مقیاس

درد بی مقیاس

سعید محمدی

می شناسم زخم را، آماس را

زخم های کاری الماس را

آسمان، این بی مروّت دیده است

قتل عام غنچه های یاس را

بعد از این هرگز نمی بخشد کسی

آسمان، این خشک بی احساس را

بعد از این، مانند زینب می کشم

روی دوشم، درد بی مقیاس را

مشک های تشنه می جوید هنوز

دست های حضرت عباس را

می شناسم زخم را، آماس را

سرشناسان خدانشناس را

غریبه وار

غریبه وار

مهدی مردانی

دوباره نیمه شبان در گذر، خودت هستی

دوباره عابرِ شب تا سحر، خودت هستی

کسی که در دلِ این کوچه راه می افتد

سبد به دوش به سمتِ خطر، خودت هستی

و نان و خرما در دست، این که می گردد

غریبه وار چنین در به در خودت هستی

صدای در زدنت را گرسنگان بلدند

که مثل هر شبشان پشت در خودت هستی

تو آشنای تمامیِ مردمِ شهری

و باز از همه بیگانه تر خودت هستی

و شایع است که در کوفه یک نفر مرد است

گمان کنم که همان یک نفر خودت هستی

چنان غریبه از این شعر رد شدی که نشد

ببینمت گلِ من یک نظر، خودت هستی؟

مرا ببخش که این شعر لایقت نشده

مرا ببخش علی علیه السلام جان، اگر خودت هستی!

یک دختر سه ساله

یک دختر سه ساله

مهدی مردانی

از پشت خیمه هِیْ به کجا می کند نگاه

یک دختر سه ساله معصوم و بی گناه

با چشم های خیس و قشنگش چه دیده که

هِیْ می شود براش، زمین و زمان سیاه

لب های خشک و تشنه خود را گشوده است

و می کشد برای خودش کودکانه آه

زُل می زند به گرد و غبارِ کنار رود

دلواپسِ قلم شدن دست های ماه

و دخترک به تشنگی اش اَخم می کند:

«گفتم که از عموی گلم، آب را نخواه!»

و تشنگی اش را دگر از یاد می برد

با یک صدای هلهله از آن سوی سپاه

«آن آشنا که بود که افتاد؟ آه، نه

حتما نگاه خسته من کرده اشتباه»

و چند لحظه بعد که چیزی نمانده جز

یک دختر سه ساله معصوم و قتلگاه

بابای او به روی زمین است منتها

آن دخترک به نیزه فقط می کند نگاه

بوی سیب تازه

بوی سیب تازه

امیر مرزبان

غروب از آسمان کوفه امشب دیر می آید

و مهتاب از کمال شرم با تأخیر می آید

بمان ای کاروان این جا که هنگام نماز آمد

و از نایِ بُریده، نغمه تکبیر می آید

نمازِ قفل های آهنی امشب تماشایی است

که همراه قنوتی، ناله زنجیر می آید

کنار تربت شش ماهه، خفاشان رصد کردند

که از حلقوم آن مه پاره، بوی شیر می آید

برای دست هایی سبز، باران عزا بارید

و قطره قطره شرم از چشمه هر تیر می آید

خداوندا! چه جادویی است در مرثیه های دشت

صدای شیون از هر تیغه شمشیر می آید

و بوی سیب تازه، خاک دنیا را معطر کرد

همان عطری که از خاک جوان تا پیر می آید

گمانم کربلا امشب به جای عرش خواهد رفت

که باران شهاب از آسمان، تا زیر می آید

و فردایی که خواهد آمد و با انتقامی سبز

کسی از اوجِ دریاهای توفان گیر می آید

صدای تشنگی ات در دل زمان باقی است

صدای تشنگی ات در دل زمان باقی است

امیر مرزبان

به خورشید کوچک عاشورا

برای تو عسل و شیر را خدا آورد

خدا به دست خودش آب تشنه را آورد

برای این که بفهمیم عشق کافی نیست

خدا دلیل خودش را به نیزه ها آورد

و نیزه ها به گلویِ علی تبرک یافت

خلیل، ماهی تشنه در این منی آورد

چگونه می شود از عشق گفت و از تو نگفت

و در نبود تو اسمی ز کربلا آورد

به جای آن همه پروانه، لحظه آخر،

تو را ــ کبوتر شش ماهه اش ــ چرا آورد؟

چگونه بود گلویت که از نهایت شرم

تو را به زیر عبا، پشت خیمه ها آورد

رُباب خسته شده بس که گشته دنبالت

رُقیه مهد تو را باز در صدا آورد

صدای تشنگی ات در دلِ زمان باقی است

که عشق، قصه آن را به گوش ما آورد

همین که قطره ای از خونِ تو به عرش رسید

هزار و سیصد و شصت و سه سال عزا آورد

رو بر نگردان آفتابم

رو بر نگردان آفتابم

امیر مرزبان

افتاده شور دیگری یک باره در دل ها

یا از فراز نیزه یا از کنج محمل ها

یک ماه در تنهایی شب شروه می خواند

رو برنگردان آفتابم از مقابل ها!

می سوزد این جا نیمه شب بی چلچراغ ماه

دستی... سری... پایی... کنار موج و ساحل ها

صد کوفه آواز خشن گوش مرا پُر کرد

طاعون بگیرد این گلوهایِ پُر از کِل ها

خون خدا را می خورد طاغوت، می گوید:

«یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها»

آخر خدا تا کِی نمی خواهی بپوشانی

این صورتِ فرعون را در لُجه کِل ها؟!

خورشید قرآن خوانده و از نفحه قدسیش

هِی خلسه می ریزد به روحم عطر این هِل ها

حالا برایش روی جانم شرط می بندم

چیزی که جز جان نیست در این بین حایل؟ ها!

در غروب نیزه ها

در غروب نیزه ها

امیر مرزبان

نذر غروب سرخ عاشورا

آفتاب آن روز در خونِ جگر سر کرد و رفت

دشت را لبریز از گل های پر پر کرد و رفت

سر و روی شانه های سوگوار قتلگاه

لحظه ای کوتاه را یاد صنوبر کرد و رفت

رود لبریز از علمدار است و او لبریز عشق

یک تغزل تشنگی تقدیم مادر کرد و رفت

رویِ دستانش که جاری شد ندای العطش

رود، موجِ تشنه را نذر کبوتر کرد و رفت

معجری همرنگ شب تا بر سر ماه اوفتاد

آسمان فهمید زینب یاد اکبر کرد و رفت

لحظه ای تا وصل مانده است و امیر زخم ها

در غروبِ نیزه ها یک کار دیگر کرد و رفت

... زینب این جا بی قرار و فاطمه... چشم انتظار

یک دو رکعت بوسه دورا دور، لب تر کرد و رفت

شاعری ترک شعار و شعر و دفتر کرد و... رفت

رفت، تا آن جا که نِی را دید، باور کرد و رفت

اربعین خورشید

اربعین خورشید

نغمه مستشار نظامی

چهل طلوع، چهل صبحِ زرد، بی خورشید!

زمین! به دور مدارت مگرد بی خورشید!

چهل غروب، چهل شطِّ خونِ سرگردان

که از نگاه جهان گشته طرد بی خورشید

صدای شیهه اسبی است، در افق گم شد!

ستاره گفت به او: «بر نگرد بی خورشید»

هلا امید صبوران، بهار نامرئی!

طلوع کن که جهان گشته سرد بی خورشید

هنوز دامنه دارد اصالتِ دردت!

هنوز دامنه دارد نبرد با خورشید!

بارانی از بهشت

بارانی از بهشت

نغمه مستشار نظامی

بارید ابرِ معجزه، بارانی از بهشت

رویید ناله ناله، نیستانی از بهشت

پیچید عطر لاله و سیب و سپند و عود

در حول و حوشِ لشکر مردانی از بهشت

بانو برای بدرقه آمد، به دست داشت

یکـ کاسه آبِ کوثر و قرآنی از بهشت

رفتند دانه دانه، شقایق _ کبوتران

باشوق تا دریچه پنهانی از بهشت

آنان که مانده اند وفادار و استوار

تا نفخ صور بر سر پیمانی از بهشت

در روزگار واقعه هم ایستاده اند

در سایه مقدسِ انسانی از بهشت

آن سوی دشت حادثه ترسیم می شود

در دست های رانده، شیطانی از بهشت

ای آن که آب بر لب خورشید بسته ای

ای کفر! ای عطش! تو چه می دانی از بهشت؟!

مردانِ سربلند و سرافرازِ تشنه لب

دارند نام پاکِ مسلمانی از بهشت

لب را به نامِ پاکِ خدا تا که تر کنند

باریده ابرِ معجزه، بارانی از بهشت

مهمان غریب

مهمان غریب

نغمه مستشار نظامی

شنیدند مردی به ایران می آید

که از لهجه اش عطرِ قرآن می آید

قدم بر زمین می گذارد، تو گویی

در این خاکِ خشکیده باران می آید

بپاشید و قسمت کنید و بروبید

گل و نقل و آیینه، مهمان می آید

می آید و آمد و مهمانِ ما ماند

از آن جمله سبز، از آن «می آید»

و مهمانِ ما ماند، مهمانِ غربت

شهیدی که با زخمِ پنهان می آید

نفهمیدی ای شعر، ای درد کهنه!

چرا زعفران از خراسان می آید؟!

چرا زعفران از، چرا از خراسان

پس از قرن ها صوتِ قرآن می آید؟

چرا از میانِ هزاران پرنده

کبوتر به این جا فراوان می آید؟

تصویر شفق

تصویر شفق

سید علی اصغر موسوی

گفت: ما هر چه که دیدیم فقط زیبا بود!

مثل تصویر شفق، در افق دریا، بود!

همه دیدند که آن اسب، شتابان می رفت

همه دیدند علی، از همه بی پروا بود

کودکی رفت به دیدار خدا، خون آلود

که سبک بال ترین چلچله صحرا بود

قاسم آن جا که سبک بال به جولان پرداخت

یک نفر بود به زیبایی او، آیا بود؟!

رفع شد تشنگی شطّ فرات، آن جا که

دست آب آور دریای ادب، سقا بود

آن که هفتاد رگِ عشق، به خنجر، وا کرد

کاش می دید، پر از شور شهادت ها بود

آن که خنجر به گلویش، لب خونین بنْهاد

مرکز عشق خدا بود، اگر تنها بود!

کاش آن آب که در دشت، شتابان جاری است

بود و می دید که با عشق، عطش زیبا بود

هر کجا خاطره انگیخت اسارت، حتی

کاروان بود و مسیری که خدا با ما بود

عطر پرواز

عطر پرواز

سید علی اصغر موسوی

پا می گذاری در رکاب و دل اسیرت می شود

حتی اسیر لحظه های دلپذیرت می شود

گفتی که از زیبایی ات دیگر ببندم چشم را

چون مانع از پروازهای ناگزیرت می شود!

عطر شهادت می دمد چون از نگاهت، خوبِ من!

دل مثل یک آیینه، آگاه از ضمیرت می شود

امّا چگونه می توانم دل بگیرم از تو، آه

وقتی گرفتار نگاهِ سر به زیرت می شود!؟

حالا که می خوانند نامت را، عزیزم! زود باش

آماده شو، هنگام پرواز است، دیرت می شود!

بال های شعله ور اقیانوس

بال های شعله ور اقیانوس

اکرم سادات هاشمی پور

برگشته است از سفر اقیانوس

با بال های شعله ور اقیانوس

حال و هوای چشم تو را دارد

این آسمان خفته در اقیانوس

هرگز کسی صفای نگاهت را

حیران نمی کند مگر اقیانوس

کی می شوند بر اثر گریه

این چشم های نیمه تر اقیانوس

چیز زیادی از تو نمی خواهم

یک ذره ماه و مختصر اقیانوس

باران رها شده است و به جای چتر

دریا گرفته روی سر اقیانوس

این جا همیشه مرگ و شکستن هست

آن جا نشسته بی خبر اقیانوس

اما نه، روز واقعه می میرد

جای هزار و یک نفر، اقیانوس

مولا! تویی که وارث پروازی

از تو گرفته بال و پر اقیانوس

سوگند می خورم که تو را دوست دارمت

سوگند می خورم که تو را دوست دارمت

لیلا ابراهیمی

به امام حسن مجتبی علیه السلام

هر روز با قلم به سراغ تو آمدیم

با یک بغل ترانه به باغ تو آمدیم

اما نشد که در تو ببینم تو را عزیز!

حالا شدی به چشم حقیرم شما عزیز

اما چگونه باز بیایم به خانه ات؟

با من بگو چگونه نگیرم بهانه ات؟

دیشب سکوت، خانه دل را نهیب زد

حرفی ز استجابت «امّن یجیب» زد

گفتم که نامه ای بنویسم برای تو

ای هرچه شعر و شاعرِ شیدا، فدای تو!

... یک مثنوی شروع شد و حسن من شکفت

هر چند حرف های دلم را غزل نگفت

اما برای هم نفسی با تو می شود

یک مثنوی سرود که پل تا تو می شود

ای صاف و ساده مثل تمام زلال ها

دور از تمام حادثه ها، قیل و قال ها!

ای نور چشم های قشنگ از نگاه تو!

افتاده ایم بی سر و سامان به چاه تو

ای نور! ای نجابت زیبای ماندنی!

ای شعر ناب چشم تو پر شور و خواندنی!

ای آبروی هر چه اقاقی است در جهان!

ای مثل آب های جهان پاک و بی کران!

نه، تو به دوری از همه این زوال ها

یادم نبود، پادشه بی مثال ها!

باید تو را به اسم خودت خواند بی بدیل!

نه اسم دیگری به جز آن و از این قبیل...

باید به غربت تو توسل کنم بقیع!

تنها به قدرت تو توکل کنم بقیع!

راهی نمی دهی که بیایم ببینمت؟

راضی نمی شوی که بیایم ببینمت؟

این نامه را به اسم شما من نوشته ام

قبل از شروع شعر سرودن نوشته ام

تا پاسخت به خانه «لیلا» نیامده است

یک مصرع از ترانه به این جا نیامده است

سوگند می خورم که تو را دوست دارمت

هر روز روی دفتر دل می نگارمت

این شعر هم شبیه همیشه پر از غم است

چیزی شبیه عطر حضور شما کم است

باور نمی کنم که بخوانی اش، نازنین!

لطفی بکن و شاعر این شعر را ببین!

عرضم تمام! منتظر پاسخ شماست

این بنده حقیر که کارش «خدا خدا»ست

مثل آتش و خون

مثل آتش و خون

لیلا ابراهیمی

آقا! اجازه هست که یک شعر سرخ تر

حتی از التهاب نگاه تو سرخ تر

بر این زبان سرخ بیاید به نام تو

آیا قبول می کند آن را مرام تو؟

آقا! کسی که باز برایت نوشته است

آری، دوباره شاعر شعر گذشته است

او سال ها سرود خودش را به شکل درد

تنها به عشق اسم شما ای همیشه مرد!

قربان چشم های تو آقای خوبْ ها!

با من بگو دلیل غم این غروب ها!

این جا غروب بوی تو را زنده می کند

خورشید، آبروی تو را زنده می کند

خورشید روی نی که تویی، من کی ام؟ بگو!

یک تکه سنگ سخت و یا کوه آرزو؟

تو سرخ، مثل آتش و خون، مثل اتفاق

من زرد، مثل درد و یا غربت و فراق

تو شعر، تو شعور، تو ماناترین شعار

من شاعری بدون تو در هیچ ماندگار

آقا! بهار عاشق زیبایی شماست

با من بگو، بهار بدون شما کجاست؟

من شعر چشم های تو را از بَرَم عزیز!

حتی به چشم هات حسد می برم عزیز!

من اعتراف می کنم این جا غریبه ام

با من بمان که مثل تو ــ تنها ــ غریبه ام

باور نمی کنی که تو را عاشقم هنوز؟

باور نمی کنی؟ به خدا عاشقم هنوز!

معشوق قصه ها و غزل های من تویی

مفهوم جاودانه عاشق شدن تویی

عشقی که در زمین پر از خون دویده بود

عشقی که تا نهایت معنا رسیده بود

رویید از کویر بلاخیز کربلا

آمد بهار از پس پاییز کربلا

بعد از تو عشق، رنگ عطش، خون، بلا نداشت

بعد از تو هیچ مثل تویی عصر ما نداشت

اینک کنار گنبد و باروی قدسی ات

در خلسه ای عجیب زجادوی قدسی ات

من ایستاده ام که تو را حس کنم شهید!

آخر نمی شود که تو را در حرم ندید!

قبلاً شنیده ام که تو این جا نشسته ای

حس می کنم حضور شما را! نشسته ای

این جا کنار زائر دل خسته ای که باز

آورده نزد تو دل پر سوز، پر گداز!

یک لحظه گوش کن به صدایش، اسیر توست

شاید که بیست ساله، ولی سخت پیر توست

آقا! به جز تو هیچ نمی خواهد از خدا

آری، فقط نگاه تو را، خنده تو را!

آقا! به احترام همین صحن و بارگاه

او را ببخش! آمده لبریز از گناه!

تنها همین! فقط به خدا می سپارمت

سوگند می خورم به خودت: «دوست دارمت»!

موج خون

موج خون

طیبه تقی زاده

... تا خیمه می زد کاروان، صحرا رقم می خورد

بر صفحه تاریخ، عاشورا رقم می خورد

شب داغ شد، توفان شن در باد می پیچید

فریاد «هل من ناصر»ی در باد می پیچید

بادی که بر شن زارها می زد، به شب می خورد

ننگی که بر پیشانی قوم عرب می خورد

بر پوست صحرا، رسوخ بادهای داغ

پای برهنه، شن، کلوخه، بادهای داغ

خون موج زد، تا آسمانِ تشنه لک برداشت

لب های اهل کاروان دیگر ترک برداشت

باید ببارد... باز در خود آسمان پیچید

بادی سرآسیمه به دور کاروان پیچید

توفان که هر چه بود را در خویش حل می کرد

خورشید کم کم، رود را در خویش حل می کرد

داغی که در هر خیمه می افتاد قدری بود

که آتش نمرود را در خویش حل می کرد

دیگر مصیبت آن قدر بالا گرفت، آن قدر

هر زخم بی بهبود را در خویش حل می کرد

شمشیرها با خون به سرها آب می دادند

دست کسی را روی نیزه، تاب می دادند

تا رو به روی خیمه ها، قرآن به خاک افتاد

از آسمان، خورشید نورافشان به خاک افتاد

شیطان به پهنای زمین که اسب می تازید

بر روی پیکرها همین که اسب می تازید

صحرا به خود پیچید، روی خیمه ها آتش

انگار دیگر شد تمام کربلا آتش!

بی تاب بود امواج رود و هی به هم می خورد

بر صفحه تاریخ، عاشورا رقم می خورد

مرد حادثه

مرد حادثه

مریم حسینی

داغ است و با سکوت، بی اندازه می شود

خون موج می زند و گلو تازه می شود

تا قتلگاه راه زیادی نمانده است

برخیز، آه، راه زیادی نمانده است

شب ناگهان که دور و برت خیمه می زند

خورشید خسته روی سرت خیمه می زند

خون تو ریخته است به سر نیزه های سرخ

خورشید شعله ور شده بر نیزه های سرخ

قرآن که روی نیزه در آن سر قیام کرد

پا شد به احترام، به خنجر قیام کرد

افتاد ابر تیره سرآسیمه روی ماه

حالا نشسته خنجر شب بر گلوی ماه

آه، ای ستاره های به شب مبتلا شده!

حرکت دهید قافله ها را به سوی ماه

ناگاه دور خیمه کسی چرخ می زند

آمد به سمت و سوی شب و جست وجوی ماه

افتاد مرد، حادثه فریاد می کشد

آن سوی خیمه هاست کسی داد می کشد

خاکستر قیام تو پیچیده در فضا

تو زنده ای و نام تو پیچیده در فضا

لالم هنوز و زخم دلم تازه مانده است

این داغ با سکوت بی اندازه مانده است

خاکستر قیام تو پیچیده در فضا

تو زنده ای و نام تو پیچیده در فضا

لالم هنوز و زخم دلم تازه مانده است

این داغ با سکوت بی اندازه مانده است

مرد غریبه ای که به دروازه پا گذاشت

مرد غریبه ای که به دروازه پا گذاشت

نجمه زارع

به سفیر کربلا؛ مسلم بن عقیل

تصویر ماه را کسی از چاه می کشد

شب رو به کوفه می کند و آه می کشد

سمت وقوع فاجعه ای تازه پا گذاشت

مرد غریبه ای که به دروازه پاگذاشت

افتاد ماه روی زمین و جنازه شد

تاریخ، زخم کهنه اش انگار تازه شد

این سوگ بادهاست که هِی زوزه می کشند

در شهر، گرگ ها به زمین پوزه می کشند

حالا دوباره کوفه سراسر کبود شد

پهلوی نخل های تناور کبود شد

تو می رسی و فاجعه، آغاز می شود

درهای دوزخ از همه جا باز می شود

بیهوده است موعظه در گوش مرده ها

این شهر خواب رفته در آغوش مرده ها

در گوش ــ با صدای تو ــ انگشت می کنند

فریاد می زنی و به تو پشت می کنند

افکار مرده در سرشان خاک می خورد

در خانه اند و خنجرشان خاک می خورد

در دستشان چه هست؟ به جز چند مشتِ سنگ

رد می شوی و پاسخ تو سنگ پشت سنگ

رد می شوی و پنجره ها بسته می شوند

سمت سکوت، حنجره ها بسته می شوند

ماندی، کسی ندید تو را... کوفه کور شد

شب خانه کرد و شهر پر از بوفِ کور شد

روی تن تو این همه کرکس چه می کنند؟!

با تو سران خشک مقدس چه می کنند؟!

حالا که از مبارزه پرهیز کرده اند

خنجر برای کشتن تو تیز کرده اند

شب می شود، تومی رسی و ماه می رود

در آسمان کوفه، سرت راه می رود

تصویر ماه را کسی از چاه می کشد

شب، رو به کوفه می کند و آه می کشد

خورشید قطره می شود از مشک می چکد

خورشید قطره می شود از مشک می چکد

مریم مایلی زرین

تقدیم به حضرت عباس علیه السلام

تا آسمان به روی زمین نقش غم کشید

خورشید روی آب، دو دست و علم کشید

هی سوخت آب و دید تنش آب می شود

از شرم دست او، بدنش آب می شود

ظهر است و آفتاب سرش گیج می رود

از تشنگی است، آب سرش گیج می رود

آتش گرفته، سوختنِ آب دیدنی است

تصویر عشق روی تن آب دیدنی است

پیداست از عطش غم بی حد کشیده است

دردی بزرگ در دل او قد کشیده است

دردی که در سخاوت چشمش نهفته است

با دختری که گفت: عمو آب، گفته است

بر سینه مشک، زمزمه یار حتمی است

یعنی که آب بردنش این بار حتمی است

در مشک می تپد دل خونش به جای آب

جاری است در سکوت نگاهش صدای آب

صحرا در انتظار، ببیند چه می شود

آخر میان این همه غم ماجرای آب؟

می پیچد آسمان به خودش، سرخ می شود

آخر میان این همه غم ماجرای آب؟

جز نخل ها حضور کسی قد نمی کشد

خالی است پشت تشنگی بچه های آب

آری، دو دست، قیمت خوبی برای اوست

سنگین شده است مهریه بی بهای آب

نامش گرفته وسعت دریا و جاری است

در آسمان و عرش و زمین پا به پای آب

پیداست دل به حادثه آسان نمی دهد

این مشک پربهاست که ارزان نمی دهد

دریا به روی گونه چنان اشک می چکد

خورشید قطره می شود، از مشک می چکد

همراه مشک چشم زمان گریه می کند

دریا به حال تشنه لبان گریه می کند

دل می چکد و سینه دریا، چه خالی است

جای حضور حضرت زهرا علیهاالسلام چه خالی است

حالا به سوی دشت سرافکنده می رود

آبی ندارد، آه، چه شرمنده می رود

چشم دل از نقاب زمین باز می کند

تا پیش پای فاطمه علیهاالسلام پرواز می کند

آبی تر از دریا

آبی تر از دریا

مژگان علی رضا قمی

تو رفتی، جان زینب بر لب آمد

به جان من ز بی تابی تب آمد

ز بس سر در گریبانم، ندانم

کی آمد روز و رفت و کی شب آمد

دو چشم خیره، اما خیس و تر داشت

به پای اشک، آهنگ سفر داشت

تمام خیمه های خویش را از

فراز نیزه ها زیر نظر داشت

نهان در سینه صدها آرزو داشت

تمام اشک ها را رو به رو داشت

ولی تا لحظه سرخ شهادت

درون سینه بغضش را فرو داشت

نه در اندیشه، نه در باور خود

نمی گنجید او در پیکر خود

چو موجی زد به قلب آب و برداشت

به گام ساده ای، دست از سر خود

و در باران خنجر دید نیزه

بدون یار و یاور دید نیزه

کسی می گفت: بهتر باشد، آری

که سر بر نیزه تا سر زیر نیزه

ظهر عاشورا

ظهر عاشورا

زکیه فراتی (دوره راهنمایی)

آسمان غرق تماشای رخ خورشید است

پهلوان رفته به میدان و هنوز امّید است

دختر فاطمه در خیمه دعا می خواند

گویی از پیش بر او نور خدا تابیده است

* * *

آن زمانی که عمو در طلب آبی رفت

در لب آب، ولی تشنه، ره نابی رفت

آن زمان چشم رقیّه به عمو بود و به مشک

آن زمان در ره حق، عاشق بی تابی رفت

* * *

آسمان غرق تماشای همان جنگی بود

که در آن جنگ یکی دختر دل تنگی بود

دخترک تا سر بابا به سرنیزه بدید

دید و فهمید در آن جنگ، دل تنگی بود

* * *

ظهر آن روز پدر رفت، ولی بازنگشت

بر سر نیزه به سر رفت ولی بازنگشت

تا سر غرقه به خون را به طبق دید و گریست

دختر خون به جگر رفت، ولی بازنگشت

فقط اشاره کنی!...

فقط اشاره کنی!...

حسین هدایتی

درست در سحر تازه ات پیاده شدم

کنار رنج بی اندازه ات پیاده شدم

چه آسمان قشنگی! و دوستت دارم

منم ــ و سینه تنگی ــ و دوستت دارم

چقدر آینه ات برمدار تکثیر است

چقدر مقنعه مشکی ات فراگیر است

غم تو را به کدامین جداره بنویسم

نمی توانم از این بی شماره بنویسم

کمی بتاب به خواب خمود من بانو!

هوای مندرسم را ورق بزن بانو!

برای توست که مرغان عشق می خوانند

تمام پنجره های دمشق می خوانند

چه خوب می شد اگر اهل این محل بودم

و یا مسافر این کوچه لااقل بودم

عزیز! وقت نماز شب است، بیداری؟

نماز دغدغه زینب است، بیداری؟

اجازه می دهی اینجا بمیرم و بروم؟

سراغ زخم دلت را بگیرم و بروم؟

و یک اشاره علاج من است، امّا نیست

همیشه بزم پذیرایی ات مهیّا نیست

کسی فتیله فانوس آسمان را کُشت

و شب مچاله شد و محتواش پیدا نیست

من آفتاب لب بام عصر پاییزم

که هیچ پنجره ای رو به غربتم وا نیست

خیال می کنم آهنگ جلگه پیر شده

میان مویرگ ذهنم این چه هذیانی است؟

پدیده ها به موازات هم ورق خوردند

و من نشسته که یک فصل پنجم آیا نیست؟

تو ای بهار بزرگم! کجای جُبّه خاک

فرو خمیده ای و در سرت غم ما نیست؟

چقدر از نفست زنده می شود همه چیز

ببینم اسم شریف شما مسیحا نیست؟!

خوشا به حال درختان حول محور تو

خوشا به حال من ــ این شاعر مکدّر تو ــ

تو بازتاب غزل های بی قرار منی

صبور بی پایان! مهربان خواستنی!

بدون دست کریم تو زندگی سخت است

در آسمان پس از تو پرندگی سخت است

چقدر فصل خیال تو بی درخت گذشت

خدا مرا بکشد، قصه ات چه سخت گذشت

محرّمی _ که زمین خون پیکرش می رفت _

محرّمی _ که زمین خاک بر سرش می رفت _

تو ماه بودی و بر این کرانه تابیدی

به رغم این همه شب، عاشقانه تابیدی

کجاست بانوی من! کودکی که سیلی خورد؟

کجاست شاپرک کوچکی که سیلی خورد؟

در این حوالی دنبال توست می گویند

هنوز زیر پر و بال توست می گویند

دلم گرفته از این داغ مستمر امشب

مرا به خانه تنهایی ات ببر امشب

همیشه سقف تو _ تنها رفاه _ با من هست

دلم خوش است که این سرپناه با من هست

همین که عطر تو چرخید و بوی دریا داشت

تمام پنجره ها را به جزر و مدّ واداشت

خدا به خیر کند، مشکلات من حل شد

به محض دیدن تو، داغ من مفصّل شد

دلم گرفته و این جا بساط غم جور است

چه ماتمی که در این چشم های مجبور است

چه کودکانه دلم در حوالی ات جاری است

اگر چه از تو نوشتن همیشه تکراری است

تو از دیار مضامین ناب می آیی

به رغم این همه شب، آفتاب می آیی

چگونه در قدمت سر به خاک نگذارم؟

نماز آبی _ نَفسی فِداک _ نگذارم

هر آن چه آینه در اشتیاق طلعت توست

هر آن چه شب، یله در خلوت عبادت توست

شبی که خلوت خورشید بود و من در خواب

شبی که ثانیه ها در رکود و من در خواب

هزار پنجره پرواز در قنوت تو بود

هزار حنجره آواز در سکوت تو بود

و من که از تب توفانی تو سرشارم

هزار دانه تسبیح دوستت دارم.

فقط اشاره کنی عن قریب خواهم مرد

شبی بخند! من از بوی سیب خواهم مرد

اگر تمام جهان کشته _ مرده تو شوند

در این مسابقه هم بی رقیب خواهم مرد

تمام زندگی ام را غریب زیسته ام

تمام مردگی ام را غریب خواهم مرد

تویی که آینه ات ترجمان حیرانی است

سیاه پوش توأم، سال های طولانی است

می سوزد آسمان

می سوزد آسمان

سعید عسگری

می سوزد آسمان

صحرای محشر است

خون خدا چرا

بی یار و یاور است؟

یک زن در انتظار

آن سوی خیمه هاست

یک مشک، مشک آب

در ذهن بچه هاست

زخمی و تشنه اند

هم مشک و آفتاب

آبی نخورده است

سقا کنار آب

دستی میان خون

در فکر چاره است

باران نیزه است

مشکی که پاره است

یک دشت، دشت خون

دشتی پر از بلا

این جا قیامت است

یا دشت کربلا؟

صد اربعین دل

صد اربعین دل

طیبه چراغی

تمام دشت بر روی زمین، دل

به رأس نیزه های آتشین، دل

در این غربت ببین بس شاعرانه است

خدا و زینب و صد اربعین دل!

لولاک...

لولاک...

مهری حسینی

در فصل سپیده، باور خاک تویی

خورشید به گل نشسته تاک تویی

فرمود خدا به وصفت ای سبزترین:

«لولاک لما خلقت الافلاک» تویی

دریا روی نیزه ها

دریا روی نیزه ها

مهری حسینی

شقایق در شقایق پا گرفته است

و سرخی گونه صحرا گرفته است

کنار ساحل سبز شهادت

به روی نیزه، دریا جا گرفته است

چشمه انصاف

چشمه انصاف

مهری حسینی

در باور سبزِ آینه، صاف تویی

در برکه ذهن، ماهِ شفاف تویی

وقتی دل آیینه گذر کرد ز تو

می دید که چشمه چشمه انصاف تویی

ای دست!

ای دست!

زهرا اکافان

تو از من باوفاتر بودی ای دست!

خدا را یار و یاور بودی ای دست!

برای یاری مظلوم عالم

تو سقای دلاور بودی ای دست!

یا امام رضا علیه السلام

یا امام رضا علیه السلام

ام البنین امیدی

تمام ثانیه هایم غریب می گذرند

کبوتر دل من آشیانه می خواهد

چه سخت می گذرد لحظه های دل تنگی

دلم برای پریدن بهانه می خواهد

ضریح دست شما را هزار و چندین بار

به پلک های خودم بی دلیل می بندم

اگر قبول کنی رد اشک هایم را

برای دیدن رویت دخیل می بندم

تمام بغض دلم آب می شود وقتی

ستاره های حرم را زدور می بینم

و اشک های دلم را به پات می ریزم

از آستان نگاه تو بوسه می چینم

منم که بین «منم»ها هنوز درگیرم

دلم خوش است که پر می کشم به صحن شما

همیشه منتظرم تا مسافرت بشوم

تو را صدا کنم از دور: یا امام رضا علیه السلام

در اوج تشنگی

در اوج تشنگی

سعید عسگری

کوچه ها رخت عزا پوشیده اند

باز هم ماه محرم آمده

«می رسد هر لحظه بوی کربلا»

ماه گریه، ماه ماتم آمده

* * *

کوچه ها رخت عزا پوشیده اند

آسمان چشم ها بارانی است

سینه زن ها دسته دسته می رسند

باز هم وقت علم گردانی است

* * *

روز عاشورا در اوج تشنگی

خیمه ها در ظهر گرما سوختند

دسته دسته سرخ گل های حسین علیه السلام

تشنه در دامان صحرا سوختند

غربت تماشایی

غربت تماشایی

سید علی اصغر موسوی

دیدنی تر ز آسمان، امّا

آه از این فرصت تماشایی!

کاروان خسته باز می آید

سمت این غربت تماشایی

یادمانِ گذشته ها هستند

صحنه ها، باز هم به زیبایی

هر چه از خاطرات می گویند

می شود لحظه ها، تماشایی

می چکد از نگاه ها، پنهان

اشک ها، یادگار دریایند

آسمان هم به گریه می آید

وقتی از چشم کودکی آیند!

آه، وقتی «سکینه» می خواهد

با اسیرانِ غم، شود دمساز

خاطرات همیشه زخمی را

با همین گریه ها کند آغاز

از کدامین غروب بی پایان

از کدامین کبود، خواهد گفت

از کدامین شراره و آتش

در دل خاک و دود خواهد گفت!

یاد داغ «رقیّه» می افتد

وقتی از خاطرات می گوید

در دل دشت لاله گون، انگار

لاله در لاله، داغ می روید!

گریه هایش شبیه باران اند

شِکوه هایش شبیه دریاها

می رود دور دست و می گریند

با صدایش، دوباره صحراها!

علمدار (شعر نوجوان)

علمدار (شعر نوجوان)

سید حبیب نظاری

تا هنوز و همیشه با نامت

لرزه افتد به کاینات خدا

تشنه بر خاک تشنه افتادی

ای تو جاری ترین فرات خدا!

علم از دوش تو نمی افتد

گر چه دست تو بر زمین افتاد

چون درختی که در هجوم تبر

قامتت از فراز زین افتاد

کودکان تا همیشه منتظرند

ای علمدار تشنه لب، بشتاب!

با نگاهی، اگر که آبی نیست

خیمه های خمیده را دریاب!

دست های همیشه سبزت را

روی دوش برادرت بگذار

بار سنگین خستگی را از

شانه های برادرت بردار!

بازوان تو بازوان خداست

مشک تو پر ز عشق و امّید است

ای علمدار تشنه! با نامت

کربلا تا همیشه جاوید است

ابرها

ابرها

مجتبی دارابی

هواشناسی

پیش بینی کرد

فردا

از همه شمشیرها

باران می بارد

و زمین زیر صفر درجه سانتی گراد در جا می زند

یک توده پرفشار

علیه یک توده کم حجم

ابری بی سر از جنوب غربی این بادها...

ص:۸۶

فردا

زمین بارانی است

و تمام ابرهای زمین به غارت خواهند رفت

دست آخر هم

نوبت همان ابر بی سر می رسد

هواشناسان همیشه به دنبال باران می گردند

و امروز

پیش بینی کردند

فردا

زمین زیر صفر درجه سانتی گراد

در جا می زند.

بخش دوم: متن ادبی

اشاره

قصه ای پر از یاس

ندای عشق

از حسین علیه السلام تا زینب علیهاالسلام

چهل روز غم

ضامن دل های پریشان

چهل بار زمین مُرد و زنده شد...

اربعین چلچله ها

مرثیه خورشید

آبروی سرزمین عشق

در سوگ شقایق

راز حادثه

اشک _ دخیل

غزل های ناتمام

کوه حلم

هجران سفیر عشق

خاکیان افلاکیان

این جا کربلاست

این جا کربلاست

اسماء آقابیگی

امروز، اربعین است و این جا کربلاست. خورشید طف می تابد، نسیم معطر به عطر خون می وزد و سراسر بیابان را ریگزارهای

تفتیده پوشانیده. این جا کربلاست و کربلا همان رستخیز عظیم است برای جدایی حق از باطل.

امروز، اربعین است و این جا کربلاست و کربلا همان قتلگاه خونینی است که خاک مرده را حیات بخشید.

این جا تکه ای از بهشت است که اگر نبود، بهشت صفایی نداشت و

حقیقتی نمی یافت.

این جا کربلاست؛ سرزمینی که تمامیت ستم را به سخره در آورد و زلال عدالت را بر روشنایی حقیقت جاری ساخت.

این جا سرزمین پر از بلای نینواست، این جا همان جایی است که حرمت حریم حسین علیه السلام را شکستند.

امروز اربعین است و این جا کربلاست. این نام حسین علیه السلام است که آبروی تاریخ را حفظ کرد و هر دل عاشقی را به لرزه در آورد.

امروز اربعین است و این جا کربلاست و این مویه ها، از لبان تشنه کودکان حرم حسین است که موسیقی دل نواز دشت را می نوازد. این جا کربلاست. اگر گوش دل باز کنی، هنوز بر پهنای این دشت، صدای العطش طفلان حرم از خیمه های نیم سوخته به گوش می رسد.

هنوز از جاده های نامتناهی و کوچه های نامحرم این دشت، صدای هیاهو و ضرب تازیانه دشمن به گوش می رسد.

چشم دل را که بگشایی، هنوز برای زخم های کهنه دل زینب، غیر از عربده و تمسخر دشمن، مرهمی نمانده است.

امروز، اربعین است و این جا کربلاست.

جابر همراه عطیه، به کربلا آمده است و اکنون بر بلندای مزار مطهر حسین زانو زده است، زیر لب زمزمه می کند: «سلام بر تو ای حسین! سلام بر تو که از سلاله پاکانی و فرزند آفتاب. سلام بر تو که پاره تن زهرایی و خدیجه.

سلام بر تو که جگر گوشه رسول اللّه و علی هستی.

سلام بر تو که خاکِ آسمانی درگاهت، شفای دل هاست.

سلام بر تو ای حسین! سلام بر تو ای آقای غریب من! سلام بر تو ای آقای شهید من!

سلام بر تو و بر فرزندان شهید تو! سلام بر تو بر یار باوفای تو! سلام بر تو و بر زایران حریم مقدست!»

آن گاه جابر در حالی که گونه هایش را قطرات اشک پوشانیده، سر به سوی آسمان بلند کرده، فریاد می زند: «حبیب من، حسین! چگونه خواهی توانست پاسخ گوی سلام من باشی، در حالی که بین سر و بدنت فرسنگ ها فاصله افتاده است» و آن گاه صورت بر خاک می افکند و فریاد می زند: «حبیب من، حسین! ادرکنی، ادرکنی!» و این گونه است که می توان گفت: اربعین، نمایان گر حقیقت «جاءَ الحق و زَهَق الباطل» است.

نخلی که حسین روز عاشورا کاشت

از اشک عزای اربعین ریشه گرفت

خون خدا

خون خدا

ام البنین امیدی

و خون خـدا، سرچشـمه همه دریاهاست. به تو می گوینـد: «حسـین»؛ زیرا به یقین، ذهن تاریـخ، نمی تواند خون خدا را تفسـیر کنـد، جز بـا نـام تو و «حسـین» را نمی توان تفسـیر کرد، مگر بـا عشق. تـا دنیا دنیاست، عشق هم می مانـد؛ اگر در حسـین علیه السلام محو شود.

به تو می گوینـد: «حسـین»؛ زیرا پژواک نامت در تلفظ کربلا طنین انـداز است و کربلا، حماسه مکرر آفرینش انسان است. در این گردش متنـاوب، خون زاده می شود و تـا ملکوت اوج می یابـد و به شـهادت می رسـد و دوبـاره زاده می شود و دوبـاره و دوباره... .

و تو، نقطه مرکز این حرکت دوّار هستی که شعاعش تا بی نهایت، استواری دارد.

از عاشورای حضورت، تا اربعین عروجت، تاریـخ را هزاران پیچ و خم رخ داده است و هر لحظه انگار فصل تازه ای از حماسـه بودن توست.

«این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند

حرفی است از هزاران...»

زمـانه، حرف ها دارد؛ ولی ناباورانه سـکوت خویش را به سوگ نشسـته است. تاب گفتن هم نـدارد؛ چرا که ظرف ادراک ها حقیر است.

میدان جاذبه شگفتت، هر دو قطب زمینی را می رباید و همه جاذبه های دیگر را از دل می راند و به یک سو می افکند، تا تنها تو باشی و بس.

با کلمات نمی شود بازی کرد، وقتی که پای عظمت تو در میان باشد.

دستم به قلم می رود و قلمم، تاب نقش زدن بر کاغذ بی جان ندارد.

نامت آتش می زند به جان آب، چه رسد به کاغذ؛ حتی اگر کاغذ، صفحه ای باشد به وسعت تمام آسمان ها.

در دایره کلمـات، واژه ای نمی شـناسم که تقـدس تو را بنمایانـد و عظمت مبهم تو را به زبان آدم های این دنیا تعبیر کنـد؛ جز واژه خدایی «حسین» که «حسین» تنها در «حسین» تفسیر می شود.

در حریم رضایی تو...

در حریم رضایی تو...

مرضیه پور قنبر مقدم

نشنو از نی، نی نوای بی نواست

بشنو از دل، دل حریم کبریاست

نی چو سوزد، تل خاکستر شود

دل چو سوزد، خانه دلبر شود

امشب می خواهم از قبله دل ها بسرایم؛ از او که یک قصیده ناب و یک استعاره لطیف است، ولی مگر می شود او را تفسیر کرد؟

چگونه از تو بگویم که نه بیان را توان قدم گذاردن در بلندای معرفت توست و نه قلم، گویای بی کرانگی ات.

عزیز زهرا علیهاالسلام! واژه هایم بهانه تو را دارند؛ چون کودکانی یتیم و نفس های تند یک رود رو به آغوش دریا.

امشب می خواهم در فراقت، غزلی بسرایم تا فاتح یک کلام بودن و مفتوح یک معنا شدن را در حریم رضایی ات، با تمام وجود احساس کنم.

نمی دانم از کجا شروع کنم، از کدامین غصه بگویم؛ چرا که پیام آوران نیلوفران آبی، هر لحظه در انتظارند؛ در انتظار گوشه چشمی به آفتاب.

ای غریب مادر! چشمه های حسرت و درد تا انتهای ابدیت در روح من جاری است و من در همیشه بودن، عزادار مظلومیتت هستم.

هنوز لطافت چمن از دریچه دعاهای عطشناک تو می تراود و مساحت آسمان، در طلیعه وداع تلخ تر، ستاره باران می شود.

نیایش های جان سوز و زمزمه های عارفانه ات، بال در بال فرشتگان، چتر سیاه شب را سرشار از ملکوت می ساخت.

یا ثامن الحجج علیه السلام! تو پیرو معراجی، تو عرفان خون رنگ حماسه ای، تو حریم متبرک یک آسمان مناجاتی.

تو را باید در سکوت لحظه ها و فریاد قطره ها یافت.

چشمان فاطمی ات، پلی میان عشق و زیبایی بود و امتداد نگاهت، منشور شکیبایی.

حرف هایت بوی یاس می داد و صلابت صخره را تداعی می کرد و این ها همه حاکی از هم زبانی تو با خورشید بود.

ای عزیز دل ها، یا امام رضا علیه السلام! آخر تو خود بگو، آن پست نانجیب، چگونه راضی شد که زهر را به شما بخوراند؟ چگونه؟!

برایم بگو که آیا مرا به سوی شما راهی هست؟ چگونه و با شتاب کدام نور، تا انتهای قلمرو وجودتان می توان پَر گرفت؟

با کدام واژه می توان بلندای آسمانی شما را توصیف کرد؟

ای معنی ناب بی قراری! چقدر دلم هوای پنجره فولادت را کرده است!

اکنون که در آستانه سالروز شهادتتان هستیم، تو را به دُردانه ات، جواد علیه السلام، سوگند که عنایتی خاص به ما دور افتادگان از وادی معرفت بنما؛ شاید به حیات معنوی زنده شویم.

شمیم اربعین

شمیم اربعین

زهرا حاجی پور

اربعین، امتداد سبز کربلای سرخ است. بامداد اربعین، امتداد غروب خون رنگ کربلاست. اربعین، کمال کربلاست و زینب، کمال اربعین.

زینب بود که با شانه های صبورش، صولت تازیانه را شکست و با شکیبایی نگاهش، چلچله های زخمی را تا مدینه همراهی کرد.

اگر با نگاهی حقیقت جو، اربعین را بنگری، سی و سه هزار اسیر را در بند خواهی دید که عمر سعد و شمر، پیشاپیش آن، در غل و سلسله اند. اربعین؛ یعنی انتهای رسالت مظلومیت و ابتدای اسارت ظلمت. یعنی

«نمی توانم» را به زنجیر کشیدن و با توفان تازیانه، ساقه گل ها را شکستن. اربعین، روز تاریخ شدن کربلاست؛ روز فریاد حسین علیه السلام بر بام بلند هستی است؛ فریادی که اگر هنوز هم گوش دل باز کنی، از میان طومار زمان، صدای محزونش را می شنوی.

آری! از اربعین، شمیم دل آرای قیام حسین علیه السلام در فضای قرن ها پیچید و نهال نو پای اسلام، قامت راست کرد. شهادت حسین علیه السلام شهادت زینب علیهاالسلام، رشادت عباس، صلابت اکبر و طراوت قاسم، همه و همه، اربعین را بدایتی قرار داد در برابر نهایتی که بنی امیه، برای گل های اهل بیت رقم زده بود. آنانی که به خیال خود حق را گسسته بودند، گمان نداشتند که روزی این گسسته ها به هم بپیوندند و در اربعین، کربلای دیگری را رقم زنند؛ کربلایی از جنس شکیب، کربلایی از جنس صبوری.

اربعین برای زینب علیهاالسلام و حسین علیه السلام، کربلای دوباره است؛ حماسه ای است که با آن، تمامی سنگ های متحرک جان گرفتند و ترنّم خوش عاشورایی در قلب ها دوید. اربعین، روز تثبیت رایتِ عباس علیه السلام بر دشت تفتیده قلب های عشّاق و روز احتراز حسین علیه السلام از گودی قتلگاه است. گوش جان باز کن! از آن سوی قتلگاه کسی ناله می کند. آری! فاطمه علیهاالسلام بار دیگر حسینش را می خواند، ولی این بار غریبانه تر ناله می کند. بیا با او هم ناله شویم ... غریب مادر حسین ... غریب مادر.

... به انسان شان خواندی

... به انسان شان خواندی

داوود خان احمدی

ایستاده بر تمامیّت سرخ عشق، تکیه زده بر تن صد تکّه تنهایی. پشت سر؛ چشمان تشنه و نگاه های منتظر. پیش رو؛ درندگانی وارفته در برابر افسون قدرت که انسان شان از میانه برخاسته بود.

به بازی نشستگانی که زان پیش تر، خدای را نیز پیوسته بودند با ملعبه هاشان.

با این همه، ایستاده بودی خیره در نگاه هاشان؛ با آخرین جرعه امید به «بازگشت» شان که در کاسه خانه چشمانت موج می زد.

ایستاده بر تمامیّت تنهایی و عطش، به انسان شان خواندی؛ وقتی که دین را آن گونه بی شرمانه و در پیش دیدگانت، قهقهه زدند.

به انسان شان خواندی، آن گونه که زمین از شرم سرخ شد و آسمان، سیاه. در آن کالبدهای مرده، دیر سالی بود که جوهره مردانگی خشکیده بود و چونان سنگ، به بهت جهالت دچار

به هلهله و فریاد، پاسخت گفتند و آن گاه، به تیری، «پایان راه» را هم برای خویشتن نوشتند.

تکیه زده بر نیزه تنهایی و در دستانت، کتابی سرخ که پایان رسالت را گواه بود ـ کودک شش ماهه ای که قصه پایان انسان را به خون خویش باز می گفت.

پیچیده در جامه «نیایش»، خدای را گواه گرفتی که «آن چه باید، به

پیراستش باز گفتی».

بیابان ساکت بود؛ پنهان به پیراهن شدم و آسمان آغشته به بهتی دردناک؛ و انسان که دیرگاهی بود بر خویشتن خویش مویه می کرد.

جرعه های مسموم

جرعه های مسموم

عاطفه خرمی

این جرعه های مسموم، تو را باور نکرده اند. این جرعه ها، ولایت عشقت را گردن نمی نهند. این جرعه های کور و کر، سینه ات را پاره پاره می کنند.

به رسم سرخ پدرانت شهید خواهی شد. به رسم شوم تاریخ، قربانی نیرنگی می شوی که تو را از مدینه تا توس و مشهد همیشه شاهدت فرا می خواند. تو از اول، مقصدت را خوب می شناختی؛ می دانستی هیچ گاه موسی علیه السلام ولی عهد فرعون نمی شود. می دانستی که طاغوت، لباس خدعه به تن کرده است و مأمون، گرگی است در پوستین گوسفند که ولایت ناحقش را به پیشگاه حقیقت حق و ولیّ بر حق، پیشکش می کند. می دانستی توس، قبله حاجات می شود و تو شهید وادی غربت؛ امتداد راهی که از علی علیه السلام آغاز شد و سینه به سینه بر روح و جان پاکت نقش بست.

شهادت، تقدیر خاندانی است که آیین محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را در گوش

خسته روزگار فریاد می کنند و تمام دردهای تاریخ را از مدینه، کوفه، کربلا و شام تا کاخ نفرین شده مأمون، بر شانه های صبرشان حمل می کنند.

جرعه های مسموم، انتظار تو را می کشند؛ جرعه های بی رحم، جرعه های نامرد، جرعه های فریب، خدعه، نیرنگ، دروغ ...

...

به رسم سرخ پدرانت شهید خواهی شد و این تقدیر غربت دین خداست ... .

زخمی نامردی

زخمی نامردی

عاطفه خرمی

هر که از علی علیه السلام کینه ای به دل دارد، حاضر شود.

هر که شمشیر عدالت، سینه آز و غرورش را پاره پاره کرده است، حاضر شود.

هر که می خواهد اجر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را با «اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبی» پاسخ دهد، حاضر شود.

این جسم بی جان، تجسم وحی الهی است؛ پاره های جان محمد صلی الله علیه و آله وسلم، میوه دل فاطمه علیهاالسلام، فرزند اکبر علی علیه السلام و روح و جان برادر است.

این جسم بی جان، امتداد دردهای کوچه است؛ زخمی مردنمایان نامرد کوفه است.

هر که بغض علی علیه السلام در سینه اش سنگینی می کند، حاضر شود؛ جسم بی جان مجتبی علیه السلامتمام تیرهایتان را برخواهد تافت. جمل نشینان، گرد

ضریح رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم جولان می دهند: «نخواهم گذاشت او را کنار محمد صلی الله علیه و آله وسلم به خاک بسپارند».

آتشی از دل برادرانش زبانه می کشد. حسین علیه السلام و عباس علیه السلام به تشییع پاره های جانشان آمده اند و مجتبی علیه السلام، آرام و صبور و زخمی، خسته از بار سنگین خیانت و دروغ و دغل، امروز روحش را تا ناکجا پرواز می دهد و جسم زخمی اش، زیر باران تیرها، خاطرات روزهایی را مرور می کند که بر شانه های رسول خدا می نشست و حضرت رحمه للعالمین درباره او می فرمود: «حسن منی و انا منه، احبَّ اللّه من احبّه».

تو از اهالی آسمانی

تو از اهالی آسمانی

امیر خوش نظر

جگر تو را غم فرو خورده زمانه از هم درید یا زهر جُعده؛ نمی دانم! ولی پرده شکیبایی سبز تو را هیچ خدنگ خدعه و خیانتی دریدن نتوانست. تو حیله و غَدَر را صبوری کردی، ولی سر بر شکستن پیمان بر نداشتی. ناوک نفاق را بر تن پذیرا شدی، ولی حرمت خون را پاس داشتی.

گستره صبر تو بر آن چه رفت، به وسعت ابدیت است و ستیغ حلم تو از آن چه کشیدی، به بلندای عروج. عقل را نه پایی است که آن را در نوردد و نه دستی است که به دامان آن رسد.

* * *

تو از اهـالی آسـمانی؛ کوفیان تو را نمی فهمنـد! پیمانشان برای شکسـتن و پیونـدشان برای بریـدن؛ این است آن چه از کوفه بر شما خاندان مروّت گذشته و در خاطر تاریخ باقی مانده است.

سرنگون باد نیرنگ اموی که رنگ خدایی تو را از بالای عشق نتوانست زدود!

تو در رگ های بیدار وجدان جاری هستی، تو در قلب هستی جا داری، تو در نهاد «فطرت اللّه » مأوا داری.

* * *

بر شانه های اندوه، سبک مثل خیال، آرام مثل نسیم، از کوچه های هیاهو گذشتی و در آغوش خاک آسودی و جهانی درد و غصه با تو دفن شد.

هنوز در قفای تو، چشم های فراق می گرید.

هنوز به دنبال تو، حنجره وداع می نالد و سینه ابدیت، شقایق زار داغ های توست.

هنوز پشت زمان، از خنجر خیانت، خون ریز است، ای وارث غربت علوی!

اربعین

اربعین

علی خیری

از آن ظهر به خون نشسته، چهل روز گذشت؛ از آن روزی که صدای العطش کودکان، دل را پاره می کرد.

خدا می داند لحظه لحظه روزها و شب هایی که گذشت، با دل زینب چه کرد! چقدر طاقت فرسا بود روزهای بی حسین علیه السلام!

کاش آن روز سرخ، واپسین روز تاریخ بود!

کاش دنیا رنگ روزی دیگر را به خود نمی دید!

کاش فردایی دیگر نبود!

کاش می مردیم و روزهای سیاه بی تو بودن را نمی دیدیم! خدایا، زینب چه کشید!

جگر گوشه های آل رسول صلی الله علیه و آله وسلم چه کشیدند، وقتی چهل منزل، سرها را بر فراز نیزه دیدند!

هنوز خیمه ها در آتش بیداد می سوزد. هنوز کربلا، صحرای محشر است. هرگوشه این دشت، شقایق های عاشق پرپر شده، بر خاک آرمیده اند.

هنوز صدای العطش آب، در تب و تاب لب های سوخته امام عشق، به گوش می آید. کاش فرات آتش می گرفت! کاش شریعه می خشکید! لحظه لحظه هر روزی که بی حسین علیه السلام گذشت، برای زینب، عاشورایی دیگر بود.

اربعین است؛ بگذار با هر نفس، مظلومیت و غربت و تشنگی و تنهایی را فریاد کنم.

بگذار با زینب علیهاالسلام همراه شوم؛ با بانوی حماسه، عاشورا را بگریم.

بگذار یتیمان به سوگ نشسته حسین علیه السلام را از روی قبر بابا بردارم.

بگذار عصای دست غریبه های از گرد راه رسیده مولا باشم.

بگذار خون بگریم؛ تنها گریه آرامم می کند؛ تنها اشک، همسفر بی

کسی های کاروان عاشوراییان خواهد بود.

بیا و دست هایم را بگیر؛ کربلا منتظر است. حسین علیه السلام، هم رکاب می طلبد. اگر خوب گوش کنی، صدای «هل من ناصر» امام عشق را خواهی شنید که تو را صدا می زند تا به صف عاشورا بپیوندی؛ عاشورا زنده است.

اربعین است؛ چهل روز پیش از این، فرات می خروشید و اینک، خاموش و سر در گریبان، به نامردمی کوفیان می گرید. چهل روز پیش از این، در گیر و دار جنگ، حسین علیه السلام بر بالین علی اکبرش، دندان بر جگر صبر می سایید و اینک روزگار، حماسه های آن نیمروز را سینه به سینه باز می گوید تا هماره در خاطره ها بماند.

کربلا، گذرگاهی است که ناگزیر باید از آن عبور کنی تا در آزمون ایمان، معیاری روشن پیش رو داشته باشی؛ زنهار که از قوم سیاهکاران نباشی!

چهل کوفه غربت

چهل کوفه غربت

علی خیری

چهل روز است که نگاهم را از قامت بلند بالایت، لبریز نکرده ام.

چهل روز است که شب و روزم یکی شده است.

چهل روز است که آتش خیمه های عاشورایی، در دلم شعله می کشد.

چهل روز است که چشمی اشک دارم و چشمی خون.

یک روز آتش بر در خانه نشست و مادر ما، شکسته بال و خونین، در خاک شد.

یک روز فرق کعبه شکافت و فرشتگان، پدر را تا آسمان تشییع کردند.

یک روز پاره های جگر برادرمان، تشت را به آتش کشید و روزی دیگر، خورشید وجود تو، از فراز نیزه ها طلوع کرد.

اکنون همه آن لحظه ها از مرز دلم عبور می کنند. حسین جان! چه شد که رفتی و تنهایم گذاشتی؟ پس قرارمان چه؟!

چهل روز فراق را تا کربلا، با پای سر دویده ام.

حسین جان! برخیز و فرات را ببین که هنوز در آتش لب های تو بی قراری می کند.

برخیز، تا با هم سری به شریعه بزنیم و سراغ دست های قلم شده علمدار را بگیریم.

برخیز و پاسخی به قاصدک های آواره ای بده که از کوفه و شام، به طوافت آمده اند.

برادر! دشمن را مجال نیرنگ ندادم؛ مجال ندادم تا کربلا در کربلا بمیرد، مجال ندادم تا سرّ نی در نینوا دفن شود.

گفتم همه ناگفته ها را، فریاد زدم همه سکوت ها را.

با آتش کلامم، سکوت حاشیه نشینان کوفه و راحت طلبی شامیان را خاکستر کردم.

اینک آمده ام؛ با دلی شکسته و سری سر به زیر، با اندوه چهل کوفه غربت و زخم چهل شام اسارت. آمده ام، ولی با قامتی دو تا.

آمده ام تا حکایت سرگردانی روزهای بی تو را با تو بگویم.

آمده ام تا از غربت قافله عاشورا بگویم، اما حرف ها را از نگاهم بخوان و مپرس؛ شرم و سر به زیری ام را ببین و سراغ رقیه را از من مگیر.

برادر! خطوط تازیانه بر پشتم، حکایتی دیگر دارد. می بینی اربعین چگونه زخم ها را دوباره شکوفا کرده است؟ می بینی چگونه عاشورا را برایم تکرار می کند؟

گر از نگاه گرم تو آتش نمی گرفت

در شام و کوفه، خطبه من آتشین نبود

در حیرتم که بی تو چرا زنده مانده ام

عهدی که با تو بستم از اول، چنین نبود

ده روزه فراق تو، عمری به ما گذشت

یک عمر بود هجر تو، یک اربعین نبود(۱)

۱- محمّد جواد غفور زاده.

برادر جان!

برادر جان!

علی خیری

برادر نرو!

بگذار داغ مادر و آن درِ سوخته از خاطرم برود.

بگذار مرهمی بر زخم های دیر سال غربت پدر بگذارم.

برادر! غریبانه رفتن برای تو زود است. هنوز بـا داغ مادر و با نبودن پـدر، کنار نیامـده ام؛ چرا تنهایم می گـذاری؟ حسـین علیه السلامتنهاتر از من است؛ با ما بمان!

برادر! دست هایم محتاج دستگیری توست. اشک های همیشه ام، شانه های استوار تو را می خواهد.

ای سنگ صبور زینب! بمان تا با تو از سال های سخت غربت بگویم.

بمان تا رازهای مگوی در گلو مانده ام را با تو نجوا کنم.

برادر! دلم را سوخته تر از این مخواه؛ خدا می داند داغ هایی که من دیده ام، هر یک، برای از جا کندن کوهی بس است.

مگو که دلت برای مادر تنگ است، مگو که پدر چشم به راه توست؛ مگر ما دل نداریم؟

اگر می روی، ما را هم با خود از این خاکدان ببر. مگذار در این روزگار تباه و در میان این مردم از حق گریزان، بسوزیم.

برادر! حسـین علیه السـلام را ببین؛ در این چنـد روز که تو در بستر شـهادت افتاده ای، پیر شده است، پشـتش خمیده است. می بینی غم مرگ برادر با

برادر چه می کند؟! عباس بر سر و سینه می کوبد. شمشیر در دست عباس، کار عصا را می کند، اگر نه، علمدار بنی هاشم هم در رثای تو از پا خواهد افتاد.

به قاسم چه بگویم و چگونه آرامش کنم؟

آن روز ز سنگ فتنه، تابوت شکست

در همهمه مدینه، تابوت شکست

دل ها همه سنگی شده بود و از بس

زد سنگ تو را به سینه، تابوت شکست(۱)

۱- محمّد علی مجاهدی.

امشب، زهر به کام آفتاب می ریزند!

امشب، زهر به کام آفتاب می ریزند!

علی خیری

از این پس من و دامن آه؛ من و آتش اشک هایی که شعله شعله خاکسترم می کند.

از این پس هیچ آهی از دل برنخواهد خاست، مگر در نفرین آنان که جانت را به زهر کینه ستاندند.

از این پس، هیچ اشکی ریخته نخواهد شد، مگر در پای مظلومیت تو.

از این پس همه مرثیه ها، اندوه تو را به سوگ می نشینند. این روزها و شب ها «هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم.»

انگار سرخ ترین سرنوشت ها به نام شیعه رقم خورده است!

انگار غم برای قبیله ولایت آفریده شده است!

باور نمی کنم که نباشی.

باور نمی کنم که مدینه خاموش بماند.

نمی دانم چه شد که آسمان فرو نپاشید و زمین در خود فرو نریخت؟!

امشب، گریه امانم نمی دهد.

امشب، بیت بیت غزل گریه غربت علی علیه السلام، در سوگنامه پاره تنش، امام رضا علیه السلام، ردیف می شود.

امشب، زهر به کام آفتاب می ریزند.

امشب، آیه ای دیگر از کوثر قرآن، ورق ورق می شود.

امشب، توس رنگ بقیع می گیرد و تا صبح، خون می گرید و سحرگاه،

کبوتران، آشیانه ای دیگر می یابند.

امشب، صـدای هق هق درد را، آینه ای پژواک می کند و فردا، در کوچه پس کوچه های توس، دستی، خورشـید را در خاک می کند.

این صدای گریستن تار شکسته کیست؟

تاوان بی وفایی دنیا را باید سکوت کرد.

اینک، با این چشم گریان، با این دل آتشین و بی کران اندوه، با یک جان سوخته و یک جهان ماتم، چه کنیم؟

با این روزهای تیره تر از شب چه بگوییم؟

ای شب! کاش آن فاجعه را در سیاهی دل خود پنهان می کردی و بر دل هایمان، داغی دیگر را به امانت نمی گذاشتی!

کاش آن حادثه را به چشم نمی دیدیم!

اینک مرا به حال دلم واگذارید! بگذارید این دل سوخته را به پنجره فولاد، گره بزنم.

بگذارید زیارت نامه ام را با آه آتشین، ترجیع وار زمزمه کنم و در التهاب خاکستری رنگ فراق امام بسوزم.

در مصـیبتی چنین جان سوز، تنها راه چاره اشک است؛ اشک، این چراغ روشن دل، که در تاریکی ها راه را می نمایاند و درد را به صبوری می خواند.

بگذارید رو به ضریح بایستم و اشک را مهمان دیده کنم؛ آن جا که اشک، اجتناب ناپذیر است و سوختن، ناگزیر.

کاش روزی برسد مثل کبوترهایت

ما بر آن گنبد زرین طلا قد بکشیم

چه کسی گفت که این پنجره از فولاد است

چه کسی بود که پرسید چرا قد بکشیم؟!

شرح عاشقی

شرح عاشقی

علی خیری

مرگ پایان کبوتر نیست. زندگی اگر عاشقانه به پیش برود، هیچ گاه به مرگ ختم نمی شود.

اگر دلت به این حقیقت سرخ گواهی نمی دهد، بیا تا سری به کربلا بزنیم؛ به سرزمینی که آسمانش رنگ حیات دارد، به آن جا که خاکش، رشک بهشت است.

اگر قصه کربلا را از فرات بپرسی، همان پاسخ را به تو می دهد که نخلستان می دهد و آن این که: «راز حیات در خون است».

از عاشورا تا امروز، هر وقت نظر به آب می کنی، دلت می تپد؛ هرگاه تشنه ای می بینی، نگاهت بارانی می شود. حالا بگو آیا مرگ را در صف عاشوراییان راهی هست؟

از آن زمان که حسین، ترانه شهادت ساز کرد و تن به حقارت نداد، کربلا آفریده شد و کربلا یعنی «شرح عاشقی».

هر سال که پرستوها پیام بهار می آورند، زندگی تازه تر می شود و من یقین دارم که پرستوهای بهاری از کربلا می آیند؛ ایمان دارم به این که سر

سبزی عالم، از خون سرخ کربلاییان است که بر گستره خاک پاشیده شده است.

به راستی مردتر از حسین کیست؟ او که یکه و تنها، در دایره هستی، پرچم سبز محمدی صلی الله علیه و آله وسلم را برافراشت؛ تا امروز و هر روز.

حسین، شهادت را به دنیا عرضه کرد تا جهان به اسارت یزید نرود.

کربلا، سرزمین شگفتی است که در آن جا فقط با دست و پای قطع شده، وصل میسر می شود؛ اگر مرد راه باشی، تکلیفت فقط با کربلا روشن می شود.

وقتی فقط یک بار می توان زیست و فقط یک بار می توان مُرد، بهتر آن است که خود، راه چگونه زیستن و مردن را برگزینی و در این مسیر، خوب تر آن که زیباترین شیوه را برگزینی و آن، شیوه حسین علیه السلام است؛ سبز و سرخ.

با قدم های سست هرگز به کربلا نخواهی رسید. کربلایی شدن، محتاج ایمان و عقیده است. وقتی قرار است روزی بمیری، بهتر که زیبا بمیری.

آری! حسین علیه السلام شاهکار آفرینش و یگانه راه رهایی است. کربلا جغرافیای عطش است و تشنگی و سرآغاز بلوغ.

تا به آزمون عطش دچار نشوی، راهی به کربلا نخواهی داشت و عاشورا نه پایان راه، که آغاز راه است. هیچ پیامبری برانگیخته نشد، مگر با گریه بر حسین علیه السلام.

هیچ پرنده ای به اوج قله پرواز دست نیافت، مگر در آسمان کربلا.

حسین علیه السلام، سرخ رفت تا آبروی عشق نریزد؛ آن گونه سرخ که دار و

ندار دین به تاراج دنیا نرود.

نه کربلا قطعه ای از جغرافیای خاک است و نه عاشورا بخشی از تقویم تاریخ؛ کربلا قلب هستی و عاشورا همه تاریخ است.

کربلا قبله راستین زمین است و عاشورا رستاخیز جاودان تاریخ.

کربلا خلاصه دردهای محمّد صلی الله علیه و آله وسلم و علی علیه السلام است و عاشورا چکیده همه بشریت؛ اندوهی که پشت عرش را خم کرده است.

حسین، شمشیر برنده ای است که هیچ یزیدی از صاعقه آسمانی آن، جان سالم به در نخواهد برد.

حسین علیه السلام، خون ریخته شده خداست؛ خونی که تاوانش بزرگ است. دنیا دو جبهه بیش تر ندارد؛ جبهه یزید، جبهه حسین؛ بنگر که تو در کدامین جبهه ای؟!

عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است

دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است

بیا برگردیم!

بیا برگردیم!

علی خیری

سوختن شمع را دیده ای که چگونه آرام و بی صداست؛ سوختنی همراه با افروختن و روشنایی بخشیدن. باری، و چه زیبا و حماسه ساز است این گونه زیستن و جان باختن!

هر کس را یارای این حیات و ممات نیست، جز اصحاب عاشورایی

امام عشق؛ آنان که زیباتر و عاشقانه تر از شمع، آتش به جان خریدند و شعله ور و سوخته، در حریم دوست، اذن حضور یافتند تا جهانی را به شور و شعور وا دارند.

کیست که می گوید نمی توان سرنوشت را از سر، نوشت؟

کیست که می گوید راهی به دریا نیست؟ دریایی شدن، دل به دریا زدن می خواهد و اگر تو را چنین دلی هست، بسم اللّه !

آری! باید چون سیلی شد و هر آن چه را در مسیر شدن، سدّ راه است، درهم شکست.

نمی توان در گوشه ای آرام نشست و دل به امواج نسپرد و تنها به وصف زیبایی ها و شگفتی های آن بسنده کرد؛ باید گریخت، رها شد و رفت.

رسم پرواز این است که تا قفس تن را درهم نشکنی و از بند خود نرهی، مجال پروازت نمی دهند.

اگر با عنان توکل، دل به دوست بسپاری، ملایک هم به گردپایت نمی رسند. عباس علیه السلام را ببین که چگونه با لبی تشنه و جگری سوخته، با مشکی پر از آب، از شریعه بیرون می شود، آیا نمی توانست سیراب از شریعه بیرون برود؟

مگر نه این است که خداوند ما را خلیفه خود بر زمین خواسته است؟ پس ما را چه می شود که بند بندگی یزید را بر گردنمان ترجیح می دهیم؟ ما را چه می شود که از طواف دوست، به دریوزگی ابلیس می رویم؟

بیا برگردیم! مگر حُرّ برنگشت؟ مگر او، گاه مرگ، بر دامن آفتاب جان

نداد؟ خدا می داند حر شدن، از شـمر بودن آسان تر است. بر گرد تا ببینی دمی با دوست به سر بردن، از هر چه هست و نیست، شیرین تر و دل نشین تر است.

بر گرد تا معنای عشق را با تمام وجود حس کنی و اگر چنین نشد، هر چه خواهی کن.

خدا می داند اگر حسـین علیه السلام، حسین شد و نامش پس از قرن ها، هنوز هم دل ها را می لرزاند و جان ها را می سوزاند، تنها از این روست که دار و ندارش را بی هیچ حسرت و دریغ، در راه دوست ایثار کرد.

آن روز حسین علیه السلام اختیارش را به خدا سپرد که اینک اختیار آفرینش به دست اوست و اگر پنبه های غفلت را از گوش جانت بیرون کنی، صدای «هل من ناصر» حسین علیه السلام را در پیچ و خم های تاریخ می شنوی که مرد راه می طلبد.

هر که دارد هوس کرب و بلا، بسم اللّه

هر که دارد به سرش شور نوا، بسم اللّه

آفتاب حماسه

آفتاب حماسه

محمّد صادق دهقان

و عرش از کربلا تصویر کم رنگی است، هان، ای عشق!

دگر پرواز لازم نیست، برگردان پر خود را

ورق خوردن برگ زرّینی از دیباچه شکوهمند آفتاب را به نظاره نشسته ایم؛ آفتاب حماسه. اگر کسی بخواهد مفهوم دقیق «آب» و «سراب» را دریابد، بایستی به کربلا بنگرد.

چه نابخردانه است که سراب زدگان سیه کردار، آب را از پور کوثر می دزدند تا پرپر شدن غنچه های عطرآگین علوی را فریاد کنند.

زهی پندار بیهوده؛ که حسین، خود، آب حیات است.

گویا این بومان شب پرست که عندلیب حقیقت را در صبح صادق، بر ستیغ عشق قربانی کردند و در شام جهالت خویش، بانگ نوشانوش برپا ساختند، نمی دانند «حسین» و «ققنوس»، واژه های زلال فطرت اند.

چه نیکو روزهایی است تاسوعا و عاشورا که در آن، جلوه پیوند زمزم، مِنا، صفا و مروه، با فرات، نینوا، کوفه و شام پدیدار می شود.

چه شایسته همراهانی اند مسلم، حبیب، حرّ، زهیر، قاسم، عباس، اکبر، اصغر، وهب و عبداللّه که فرمان حضرت عشق را لبیک گفتند تا پافشاری شان را بر عهد الست تجدید کنند!

چه بایسته خاندانی اند سجّاد، زینب، سکینه، کلثوم، رباب، رقیه، لیلا و

ام البنین که منشور طلایی آزادی و آزادگی را از زمین برداشتند و بر فراز قله زمان برافراشتند!

چه پلید آدمیانی اند یزید، شمر، ابن زیاد، عمر سعد، سنان، خولی و حرمله که سپید برگ تاریخ را آلودند و داغ ننگی شدند بر جبین انسانیت!

چه شگرف واژه ای است «حسین» که دوست و دشمن در عظمت آن هنوز مبهوت مانده اند!

در پرتو این نام خون آلود، قاموس شریعت نبوی از واژگان ناب حماسه سرشار می شود تا ایل خفته برخیزند و درفش سرخ علوی را در تداوم تاریخ برافراشته نگاه دارند.

آری! چه شکوهمند پیامی است: «هیهات منّا الذّله».

قصه ای پر از یاس

قصه ای پر از یاس

هانیه ذوالفقار

قصه عاشورا، قصه ای پر از یاس است، برای چشم های گریان کودکان بی پناه و قلب های زخم خورده عاشقان؛ قصه ای پر از ایمان و پر از صداقت پروانه ها؛ قصه ای که در آن، کبوتران به آشیانه نور پرواز می کنند و طلوع را در سرزمین نیستی و غربت، فریاد می کنند و عشق را در کتاب محبت، برای بازماندگان آسمان به یادگار می گذارند.

این قصه از نور می گوید؛ نوری که به سمت خدا صعود کرد و در لابلای ستاره های آسمان و در میان بی کران عشق، ناپدید گشت.

آن نور، خود را در کدامین سرزمین پنهان کرد که من به دنبال آن،

هستی ام را فراموش کرده ام؟

این قصه از قلبی می گوید که تنها و تنها برای عشق می تپد و بس! این بار خورشید، غریبانه تر از همیشه به نورافشانی می پردازد و برای گنجشکان بی پناه، لالایی پرواز را می سراید.

قلبم سنگین است و امروز تنهاتر از همیشه، به سکوتی وهم آور می نگرم و من، پشت پنجره زمان، به ستاره های غمگین نگاه می کنم و برای غریبی گل های شب بو می گریم.

ندای عشق

ندای عشق

هانیه ذوالفقار

عشق، ندا، فریاد، امید، سلام، وداع، هجرت و نگاه پرستوهای عاشق، به آسمانی پر از محبت و پر از دریا.

و این نگاه، ترانه ای است برای پیچک ها، در خانه ای پر از خیال و پر از آرزو!

دل ها می لرزند، عشق غوغا می کند، ستاره ها می گریند و آسمان تاریک می شود.

نیلوفرها بیدارند و سکوت، با دستان شب، بر روی این زمین سرد نواخته می شود.

ایمان، نوایی است که از قلب های صدها کبوتر عاشق به گوش می رسد.

عشق، فریادی است که سینه زمین را پر تپش ساخته است.

امید، قصه ای است که برای یاس های پژمرده خوانده می شود.

سلام، کلامی است فراموش شده و هجرت، سرودی است برای تنهایی آلاله های عاشقی.

نیلوفرهای خسته، با خود، احکام زیبای قرآن را زمزمه می کنند و قرآن، تنها یاور آن هاست، در این کوچه های تاریک و تهی از روشنایی!

شب می گذرد و روز، داستانی دیگر را آغاز می کند و خورشید، ترانه ای دیگر را!

و عشق را می بینم که بر گل های پرپرشده آسمانی سجده می کند!

از حسین علیه السلام تا زینب علیهاالسلام

از حسین علیه السلام تا زینب علیهاالسلام

نسرین زاهدی

خون یعنی پیام سرخ

کربلا یعنی کعبه شوق

قتلگاه یعنی مطاف

و حسین یعنی خدای عشق.

آن روز، نینوا رزم گاه شد تا حق، باطل را شرمگین کند.

آن روز، زینب به اسارت رفت تا پیام عاشورا برپا بماند.

آن روز، سر تو بر نیزه سربلند شد تا پیام تو بر زمین نماند.

آن روز، فریاد در حنجره علوی زینب علیهاالسلام تو شکفت تا یزیدیان رسوا شوند.

آن روز، زین العابدین علیه السلام رنج ها دید تا پاسبان خون تو باشد.

آری! از عاشورا تا اربعین، یعنی از حسین تا زینب؛

یعنی از شهادت تا اسارت؛

یعنی از خون تا پیام.

خون تو، از عاشورا تا اربعین تابید. و از اربعین تا همیشه جاری شد، تا مردانگی بماند.

ای حسین! اربعین تو یاد آور تاریخ مظلومیت است؛ مظلومیتی که اندوه آن، پس از قرن ها، هنوز بر صحیفه دل ها و کتیبه جان ها است.

اربعین تو یعنی مرور ستم هایی که بر کاروان کربلا رفت.

اربعین تو یعنی تکرار مصیبت هایی که بر زینب رفت.

اربعین تو یعنی وادی به وادی درد.

اربعین تو یعنی وادی به وادی خون.

سلام بر تو که خونت، در رگ زمان جاری است.

چهل روز غم

چهل روز غم

هانیه سادات شمس الدین

چهل روز است که غم در دلم خانه کرده است. چهل روز است که آسمان، نای آبی بودن را از دست داده است. زمین دیگر سرسبزی را فراموش کرده است. گل ها پژمرده اند.

چهل روز است که درخت ها دیگر سر به فلک نمی کشند

چهل روز است که ناله های زینب علیهاالسلام تمامی ندارد. بغض های در گلو مانده، یکی یکی سربر می کشند. دیگر کربلا خاموش است. شعله ها دیگر

از خیمه ای سر بر نمی کند.

دیگر خیمه ای وجود ندارد که در آتش بسوزد.

دیگر حسین علیه السلام تشنه نیست.

دیگر دلی خسته نیست.

گلدسته های نیاز دیگر از درخواست نا امید شده اند.

دل آسمانی حسین علیه السلام دیگر نمی سوزد و چشم های مهربان او دیگر نمی گرید چهل روز است که نمی دانیم با این همه غم و تنهایی چه کنیم؟ این بغض را در این گریه ها، چگونه بگشاییم و دل پر از درد خویش را با کدامین مرهم مدوا کنیم؟ خوب می دانیم ناله هایی وجود دارد که از ناله های ما دردناك تر است؛ غصه و گریه هایی که از غم ما بسیار سهمگین تر است: ناله ها و گریه های طولانی و همیشگی امام زمان عج الله تعالی فرجه الشریف !

ضامن دل های پریشان

ضامن دل های پریشان

معصومه عبدالحسینی

امشب، آسمان و زمین، عقده دل می گشایند و به غربت و مظلومیت، زار می گریند. آسمان، غزل غربت و زمین، قصیده مظلومیت می سراید و مثنوی هجران زمزمه می کند و توس، مدینه ثانی شده است.

ای رئوف و ای عطوف! امشب، کبوتر نیازم را در مسیر حاجت پر می دهم و به پنجره فولادت دخیل می بندم و نگاهم را به گنبد طلایت گره

می زنم و به سویت پر می گشایم.

ای مرهم دل های پریشان، ضامن آهو! به چشم های منتظرم نگاه کن که هم چون بچه آهوی رمیده، امید اجابت دارند.

ای مهربان چو آبی آسمان! امشب برحریم کبریایی ات طواف عشق می کنم و هم چون کبوترانت، گرد حرمت می گردم و از سقاخانه، آب زمزم می نوشم.

ای هشتمین ستاره! امشب مرا را به مهمانی ات فرا خوان و میزبان دل غریبم باش؛ چرا که دلم بهانه رویت را می گیرد؛ تو که سال های بی کسی ام را مونس بودی و مرهم غربت و تنهایی ام؛ برق گنبد طلایی ات، برق امیدی بر دل شکسته ام بود.

ای آشنای غریب و ای غریب آشنا! امشب پنجره تنهایی دلم را به سوی پنجره فولادت باز می کنم تا صد پنجره امید، به رویم باز شود.

امشب، امیدوارانه خاك قدم زایرانت را توتیای چشم می کنم.

چهل بار زمین مُرد و زنده شد...

چهل بار زمین مُرد و زنده شد...

علی فرهمند پور

چهل صبح، خورشید، گریان و نالان، طلوع کرد. آسمان، رنگ چهل غروب را با تمام وجود احساس کرد. چهل روز از عاشورای کربلا گذشت و عاشورای حسینی، دیدار اربعین خویش را در پیش دارد.

اربعین است؛ کاروانی از دوردست های تاریخ به سوی سرزمین لاله ها،

قبله دوم، رهسپار است. کاروان بر سر دو راهی «عشق» و «بدرقه»، دیدار مجنون های خفته در آرامگاه شهادت را انتخاب می کند و به سوی مزار لاله ها، رهسپار می شود. لحظه به لحظه، التهاب چشم ها بیش تر و بیش تر می شود و زنگ کاروان، مغلوبِ تپش قلب ها می شود؛ و دیگر این تپش قلب هاست که نشانه ورود کاروان است، نه صدای زنگ اشتران.

کاروان رسید. این جا کربلا است؛ سرزمین لاله های پرپر، جسم های پاره پاره و دست های گریان! چهل روز پیش، در این سرزمین، برق شمشیر کفر، دستان آب آور خیمه ها را برید و مشکی گریان و شرمنده، بر روی زمین غلتید. چهل روز پیش، در این دشت خشک، گلوی شش ماهه ای، صفیر تیری هولناک را میزبانی می کرد و آسمان، نظاره گر دست و پا زدن کودکی تشنه بود.

چهل روز پیش، گودال قتلگاه، برای مظلومیّت فرزندان زهرا علیهاالسلام خون می گریست و زمین، با دیدن خورشید بر روی نیزه، لرزید.

چهل روز پیش، خورشید بر روی نیزه قرآن می خواند؛ جسم های بی سر، پای مال سُم اسبان بود، تنور، میزبان خورشید گشته بود و چوب خیزران، ضربگاه خود را لبان خورشید انتخاب کرده بود.

و امروز، کاروان عشاق، بار دیگر از کربلا می گذرد و رؤیای نیمه شب چهل روز گذشته را تداعی می کند.

امروز، کاروان کربلا آمده است تا میعادش را با امام خویش، تازه کند.

تاریخ، تفسیر زیبای کربلا را دوباره تکرار می کند و دفتر سبز کربلا، سر فصل های عشق، ایثار، شهادت، شهامت و از خود گذشتگی را دوباره ورق

می زند.

التهاب قلب ها، پایان اسارت را زمزمه و اشک چشم ها، انتهای غریبی را تفسیر می کنند.

غربت کوثر و فرزنـدان زهرا علیهاالسـلام را بـا هیـچ زبـانی نمی توان سـرود و انگـار صـدای مظلومیّت آل طاها، به گوش هیچ شنونده ای نمی رسد.

آن روزها، صدای زنگار کفر، همه گوش ها را بسـته بود و نوای «هل من ناصرٍ ینصرنی»، زیبنده گوش هیچ شنونده ای نبود و امروز، همه جا را سـکوت فرا گرفته است و به جز صدای نجوای کاروان با مزار شهدا، هیچ صدایی به گوش نمی رسد. امروز، اربعین است و زبان، شرمنده تفسیر آن.

اربعین چلچله ها

اربعین چلچله ها

ابراهیم قبله آرباطان

وادی به وادی، صـحرا به صـحرا، بـا کـاروان اشـک و عشق اربعین، هم ناله می شویم و جرعه ای از چکامه های درد اربعین را همگام با کاروان کوچک زینب سر می کشیم.

مگر ممکن است که با خون دیـدگان وضو بگیری و نتوانی در چله نشـینی چلچله ها، ناله سـر دهی؟ کاروانی که چونان دسـته گلی در بین علف هـای هرز و خارهای بیابان، در غل و زنجیر بوسـفیانیان بودنـد! شـگفتا که اشک های سوزناک کودکان در دل هیچ سنگدلی اثر نمی کرد!

از شام تا کربلا، از عاشورا تا اربعین و از چهل فصل درد و ناله تا امروز، این جاده ها شاهـد پاهای تاول زده کودکانی بوده اند که از آن،

خونابه چرکین می تراوید.

با هر قدم، صدای «وازینبا»، «واویلتای» آن ها به آسمان ها برمی خاست و دل ملایکه آسمان ها را کباب می کرد؛ دریغ از ذرّه ای ترحّم که در نُطفه های حرام شام و کوفه باشد!

لحظه لحظه این مسیر، یک تاریخ است. مگر ممکن است خون گریه نکنی؟ خرابه شام را می بینی؛ آن جایی که از در و دیوارش، مظلومیت و ناله های جان سوز رقیه علیهاالسلام به گوش می رسد؛ شاهزاده ای که از شدت گرسنگی پرپر می شود و کفنی برای دفنش پیدا نمی شود.

مگر نه این که زینب علیهاالسلام، با اشک دیدگان و با انگشت های زخمی و خونی خود، قبر او را در وسط خرابه کند و معجر سیاهش را برای رقیه کفن کرد؟

رقیه رفت و اُم لیلا، هم بازی گهواره خالی اصغرش را به خدا سپرد. مگر می توان ساکت بود، وقتی که سر نورانی حسین را همانند خورشیدی خاکستری، در تنور خولی می بینی؟

حالا ـ از همه این دردها گذر می کنی و به چله نشینی کربلاییان دعوت می شوی. چه حالی پیدا می کنی، وقتی که زینب علیهاالسلام نوحه گری می کند و با تمام وجود، اشک از دیدگان جاری می کنی!

مرثیه خورشید

مرثیه خورشید

ابراهیم قبله آرباطان

تازیانه های زخمی باد بر سنگ، یاد آور شلاق هایی است که بر سینه

بلال ها فرود می آمد، آن هم به جرم مظلومیت؛ زمانی که هوای سمّی عربستان، هیچ بهاری را به یاد شقایق ها نمی آورد.

به یاد آر سوزش گریه های زنان قبیله که کودکان خود را به جرم بی گناهی، به تیرگی خاک می سپردند و گریه های مردان قبیله، که جگر گوشه های خود را با قساوت تمام، زیر خروارها خاک پنهان می کردند و نمی دیدند گل خنده های کودکانشان را که پژمرده می شد.

تازیانه های زخم خورده بر همان سنگ هایی سیلی می زد که دقیقاً تا شصت و سه سالِ پیش، «قدسیه» نام گرفته بود. خدایان سنگی که بر روی طاقچه ها، خدای اهالی می شدند، اگرچه با زورِ تازیانه. غافل از آن که روزی، تبر به دستِ یتیمی، خاکستر آن ها را در اعماق تاریخ، فسیل خواهد کرد.

یاد آور اوج مظلومیت یاسرها و سمیه ها که تنها و تنها، به جرم حقیقت گویی و انزجار از افکار موهومِ بولهب ها و بوجهل ها، به چهار میخ کشیده شدند.

از آن زمان بود که دیگر نه مردی به زنده به گور کردن دخترش افتخار می کرد و نه زنی چونان اشتران قبیله، زر خرید زراندوزان و ملعبه شهوت رانان قبیله قرار می گرفت.

شصت و سه سالی که طلایه خورشید نبوت، انجماد جهالت را در چشم عصبیت جاهلی آب کرده بود و باران رحمت، تارهای تنیده خرافه را از گوشه گوشه شهر رُفته بود.

سال هایی که شیشه عُمر خدایان سنگی مکّه، به سنگ ابرمرد تاریخ،

همان پیام آور طلیعه های امید، اصابت کرده بود و طلسم دیوهای لات و هُبَل و عُزّی به دست توانای او طنین «اللّه اکبر»ش باطل شده بود.

و حالا بعد از شصت و سه سال، مکه، با تمام غرورش، توان سرپا ایستادن ندارد و مرغ های آسمان _ از حنجره درد _ غروب را به مرثیه نشسته اند.

کوچه های همیشه مظلوم بنی هاشم، چشم به راه آشنای هر شبشان هستند؛ مثل یتیمانی که مدّتی است چشم به چارچوب در دوخته اند، به اشتیاق دیدار مهربان ترین پدر دنیا؛ غافل از آن که خانه وحی، لحظات سختی را پشت سر می گذارد و آسمان مکه، در غم بی سابقه ای فرو رفته است.

شاید در هیچ باوری نگنجد که از همان لحظه که رسول صلی الله علیه و آله وسلم، جام اَلَست را سر کشید، عدالت را خانه نشین کردند و مردم، به عصر جاهلیت برگشتند و منبر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، تبدیل شد به تخته پاره هایی که بوزینه های ابوسفیان از آن بالا می رفتند. کاش رسول صلی الله علیه و آله وسلم زنده بود و می دید ابوذر که از شدّت سجده و طاعت، پیشانی اش پینه بسته بود، در چه شرایطی جان داد!

کاش بود و غصب فدک را می دید؛ خانه نشینی علی را، مظلومیت حسن را، تن پاره پاره حسین را و...

و از همان لحظه، مردم به عصر جاهلیت برگشتند.

آبروی سرزمین عشق

آبروی سرزمین عشق

ابراهیم قبله آرباطان

واگویه کن ای آبستن همیشه ناگفته ها، تاریخ!

این دردِ عظیم را در لابلای کدامین نهانخانه ات فسیل کرده ای؟ بر پیکره کدامین بیستون، ناگفته تراشیده ای که مرگ شقایق ها در آغوش غربت چقدر سخت است؟!

غروب امروز را اگر با دیده باطن، به آسمان مدینه توس نظر بیفکنی، آبی آسمان را که نه...! بلکه پیکر به خون نشسته خورشید را می بینی که می رود تا خود را در پشت کوه ها پنهان سازد، تا مبادا شاهد باشد پرپر شدن لاله به خون تپیده باغ ولایت را.

این پیمانه غم را در کدامین باور باید گنجاند که اگرچه هزار و چندین سال از لخته لخته شدن جگر ثامن الائمه می گذرد، هنوز خاک شهر توس، بوی غربت می دهد؛ بوی دلتنگی بوی انتظاری جانگداز که هرگز به وصال نینجامید.

درمانده اباصلت! انسان چه حالی پیدا می کند، وقتی فروغ کاینات، به افول گراید و شمعِ زندگی اش، در معرض بادهای ناموافق روزگار سوسو بزند، ولی نتواند کاری انجام بدهد، اطاعت امری کند و تشتی آماده کند تا جگر پاره های مولایش را شاهد باشد.

امام، رنگش به زردی می گراید و اباصلت، سر به زانوی غم می گذارد و پاهای خود را در بغل گرفته، خون می گرید.

غمی است که دل اباصلت را آتش می زند و خاکستر می کند؛ چرا او

این قدر غریب است؟! چرا این قدر تنهاست؟! چرا کسی به عیادتش نمی آید؟! سر بر زانوی کدامین خواهر بگذارد و دردهای ناگفته خود را به کدام کس بگوید؟! هیچ شاپرکی از مدینه النبی پر نمی زند تا پیام دل سوخته امام را به فاطمه معصومه علیهاالسلام برساند.

خوشا به حال کبوتران حرمش که پروانه وار، گنبد طلایی اش را طواف می کنند و فقط از خوانِ کرمِ او دانه می چینند و از سقّاخانه اش آب می خورند!

حرمی که چونان خالِ وحدت، میعادگاه تمامی غریبان و دل سوخته های عالم است.

راستی! این چه جاذبه ای است که هر انسانی، گاه تنهایی و بی کسی، به یادت می افتد و دیده به طرف توس می دوزد؟ مگر نه این که وقتی با آب حوض حرمت وضو می سازیم، بوی مظلومیت تو با نَفَحات سیب عجین می شود و تمام وَجَنات انسان را به بازی می گیرد؟

مگر نه این که غربت عجیبی از در و دیوار ضریح تو می ریزد؟

کیست که درماندگی اش را به پنجره فولادت گره بزند و گره اش را باز نکنی و دلش را برای همیشه پیش خودت نگه نداری؟

آبروی سرزمین عشق را رو به قبله کرده اند.

هر کلمه ای که بر زبان می آورد، لخته خونی است بر زمین.

مرغ روحش به هفت آسمان عشق پر می کشد و ستاره ای از آسمان سوسو می زند و در اعماق تاریک شب فرو می رود.

در سوگ شقایق

در سوگ شقایق

بتول مطهری

این روزها که می آید، دیدگان آسمان ابری است. قلب مرده زمین، در انتظار بارش مداوم آسمان، سال هاست ترک برداشته و بغض فرو خفته اش را در حنجره خویش حبس کرده است. این روزها حتی ستارگان حق دارند سر بر شانه یکدیگر بگذارند و مصیبت را فریاد بزنند. ماه، حق دارد حتی اگر بخواهد، از شدت لهیب این درد، تاریک شود و زمین و زمان را یکسره به نیستی بکشاند.

این روزها که می آید، ناخواسته، آبشارها سر بر صخره ها می کوبند و هم صدای آسمان، ضجّه می زنند. بلبلان نوایی جز آه آسمانی سر نمی دهند و کبوتران، سکوت خویش را تنها راه بروز حرف های خفته شان می دانند.

این روزها که می آید، سبزه ها سیاهی را برگزیده اند و همه داغدار یک مصیبت اند.

مگر کدام مصیبت در راه است که رشته عاطفه طبیعت را محزون و متأثر خویش کرده است؟ مگر در اسلوب این طبیعت، چه حادثه ای رخ داده که آسمانیان و زمینیان، هم نوا مویه می کنند؟

قلبم به گرفتگی مهتاب، امشب می گیرد و دیدگانم در نگاه ابری آسمان، توفانی می شود. قلبم در آغوشِ باز زمین فرو می رود تا التیام درد خویش باشد. اندیشه ام، قلم اختیار از من می گیرد و در نگاه پرستوها، خیره می ماند. اضطراب این هیاهو، وجودم را تسخیر می کند. هم زبان آسمان، راز دلش را می پرسم! به آرامی کنارش می نشینم تا برایم حکایت

مصیبت را سر دهد.

آسمان، بغض خود را فرو می بلعد و چشمانش را می بندد و با صدای بریده اش، از روزگاری دور حکایت می کند. نام از کربلا ـ می آورد؛ از ماجرای عطش، از خیمه های سوخته و از اشک های کودکان بی پناه. می خواهد برایم از سرهای بریده بگوید؛ اگر بغض مجالش دهد. مرا تا قتلگاهی می برد که هنوز عطر خون در آن جاری است.

نمی دانم! شاید دلش می خواهد مرا تا خرابه های شام هم ببرد، ولی عطر غربت، خانه دلم را پر می کند. بوی نمِ خاک، خبر از بارشی مداوم می دهد. درد، تسلایی ندارد. نام کربلا و یاد عطشناک حسین علیه السلام آسمان هر دلی را ابری می کند. بوی صبر زینب، مرغ دل ما را پرواز می دهد و تو را به طبیعت پیوند می زند، تا مصیبت را دریابی.

اگر آسمان، واژه ای دیگر بگوید، صدای گریه بلند جهان، فاجعه ای به بار می آورد.

آسمان سر در گریبان فرو می برد و سکوت اختیار می کند. زمین، بی صبرانه، خود را تسلا می دهد و من باور دارم این روزها که می آید، جهان بی قرار داغ حسین علیه السلاماست.

راز حادثه

راز حادثه

بتول مطهری

گرمای آفتاب، چهره زمین را متبلور کرده و خورشید که بی قرار از داغ خویش، روی خاک ها بوسه زده، برای خارها شعر سروده است. دلم برای

غریبی آسمان می گیرد؛ برای رنگ پریده اش!

اما این خاک چقدر متبرک است و عطر دل انگیزش، چه سخت، خانه دلم را مدهوش کرده است! نمی دانم چگونه تمام غم های عالم را بر دلم نشانده است.

و تو در گوشه ای تنها، برای دلت خلوت کرده ای تا راز حادثه را بیابی! صدایی می آید. چقدر صدا آرام و بی رمق است! گویی مصیبت زده ای که از شدت درد، توان ناله ندارد، برای درک مصیبت آمده است. صدا نزدیک می شود؛ صدای قدم های آرام مردی است که از ادبش، احساس می کنی در محضر بزرگ ترین خلق عالمی!

اگر چه آهسته می آید، مرغ دلش را زودتر فرستاده است.

به کنار نهر فرات که می رسد، تن می شوید. نمی دانم او بین خود و حبیبش چه پیمان بسته است که با هر قدمش، بند دلت می گسلد و با هر نوای یا حسینش، میان دو دهلیز قلبت، اشک غوطه می خورد. چه عاشقانه می آید و چه فخری بر این عشق می ورزد؛ که ریسمان عالم را با این عشق بسته اند!

صدایش آرام آرام اوج می گیرد و گریه ها و بغض هایش دیگر توان حبس شدن ندارند؛ ضجه می شوند، مویه می زنند. هر چه می کنند تا سلام حبیبش را بشنود، نمی توانند. نگاه بر خود خرده می گیرد و دست بر کمر، قد خمیده از مصیبتش را راست می کند و با نوای دلش، بریده بریده می گوید: «چگونه حبیبم جواب سلام دهد، در حالی که سر در بدن ندارد؟»

صدای گریه زمین، با زمان می پیوندد و ضجه های آسمان، روی دوش ملایک، تا آستان زمینیان می آید و کویر دلت، سیراب اشک می شود؛ باز ترک خورده از درد!

هوا دلش نمی آید صاف بماند. توفانی، تا بلندای نسیم می تازد و برای التیام درد دلش، رنگ غم می پاشد، ولی نمی دانم چرا زمین از شدت درد، اهالی اش را فرو نمی بلعد و چرا آسمان، زمین را ویرانه نمی کند ...

چه صدایی می آید؟! آه، امروز این جا چه خبر است؟ این دیار سراپا غرق اشک کجاست؟ صدا چقدر بلند است و دریغ که فصل انجماد قلبت، گوش دلت را کر کرده است.

صدا نزدیک می شود و چشمانت به کمکت می آید تا راز صدا را بشناسی. یک کاروان، با یک جرس! اما نه مثل کاروان های دیگر؛ این کاروان، تا چشم کار می کند، سیاهی است. تا گوش می شنود، صدای ضجه وزاری است. این کاروان، خسته تر از آن چه فکر کنی، قد خمیده است. اهالی اش چقدر دردناکند. کودکان، در آغوش مصیبت، چه زود بزرگ شده اند و بزرگ ترها چه دردناک به فصل پیری رسیده اند!

قلبت به گرفتگی قدهای خمیده می گیرد، دلت به هم نوایی آن ها زار می زند و پاهایت دیگر توان ماندن ندارند. ولی تازه عمق حادثه فرا رسیده است.

کاروان می ایستد و سیل غم زدگان، از شترهای بی جهاز و محمل های در هم ریخته، یکی پس از دیگری، کاروان را ترک می کنند. چشم هایت را باز کن! مگر نمی بینی دختری سه چهار ساله، هنگام دویدن، روی زمین می افتد و مگر نمی بینی مردی در جوانی اش، کشان کشان می دود و زنی به

بلندای تاریخ، روی قدم هایش تأمل می کند و دست خویش از کمر برنمی دارد؟!

آیا چشم هایت درست می بینند؟ آیا او به راستی کودک است یا ... ؟ آه! مگر راز حادثه چیست و چه رازی، زمین و زمان را چنین صبور ساخته؟ خدایا! چرا زمین فرو نمی ریزد و این دوام غم بار خود را به پایان نمی برد؟ مگر زمین چقدر تاب می آورد؟

چه زود کاروانیان جدا می شوند و هر یک به سمتی که گویی سال ها بوده اند و می شناسند، مأوا می گزینند. گویی اینان ذره ذره خاک این جا را درس گرفته اند و اکنون برای پس دادن درس هاشان آمده اند.

عده ای در پی نهر فرات! خدایا کجا می روند؟ نمی دانم چرا آن کودک، چنین شتابان به سمت خیمه های سوخته می دود؟ واحیرتا! این زن چرا چنین بی قرار، تا انتهای بیابان را می دود؟ این همه گریه برای کدام راز است؟

ای دل! چرا ایستاده ای؟ چرا به رسم این سوخته دلان نمی دوی؟ کجا بروی؟ مگر نمی بینی آن زن، میان بیابان، بارها افتاده و چادرش خاک آلود است؟ چرا به کمک دلِ سوخته اش نمی روی؟

آه، خدایا! چقدر عاشقانه می رود. با نگاهش، چقدر دل آسمان را صبور می کند و با بغض در گلو مانده اش، چه زیبا تمام حیات را صبر می بخشد. گویی جهان، اصرار صبر اوست و شاید اگر اکنون زمین فرو نمی ریزد و اهالی اش را فرو نمی بلعد، به یمن وجود اوست.

او می دود. دل بسپار، چه دردناک می گوید: «برادر! مگر زینب تاب چنین فراق را دارد؟! چه

شده برادر، تو که از زینب جدا نمی شدی؟ آن هم چهل روز! شاید موهای زینبت سفید شده است و با این قد خمیده، دیگر او را نمی شناسی! من زینبم، برادر! چرا جواب خواهرت را نمی دهی؟ من به کدام نشانه تو را بیابم؟ به سر، به تن یا به پیراهن کهنه؟ ولی مگر زینب برای شناخت حسین علیه السلام، نشانه می خواهد؟ ...».

صدایش در میان گریه ها گم می شود و دوان دوان به سویی می دود. میان اجساد خفته در آن گور، جایی می نشیند. خدایا چه شده است؟ نکند داغ مصیبت، تاب او را هم برده است؟!

ولی نه، گوش کن. مگر نمی شنوی که می گوید: «برادر! سراغ از امانت سپرده ات به زینب نگیر؛ او در خرابه جا مانده است. می خواستم کودکت را آرام کنم، ولی فقط بهانه تو را می گرفت و تو چه زیبا او را آرامشی ابدی بخشیده ای ...».

و من میان اشک های زینب، چگونه تاب ماندن داشته باشم و چگونه؟ ... که این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست؟

اشک _ دخیل

اشک _ دخیل

سید علی اصغر موسوی

هر قطره از اشک هایم، ستاره ای می شود و آسمان دلم با یاد تو، کهکشانی بزرگ از اشک ها می سازد!

برای هر مژه، یک فانوس و برای هر چشم، چلچراغی از بلور تماشا!

آه که چقدر غریبانه های تو لذّت بخشند! حتی عشق، حسادتش می شود و نبض من مدام تکرار می کند: یا حسین، یا حسین، یا حسین...

و اشک، این ستاره ریز مژِگانم، در صفای نامت، نم نم، نجوایی را آغاز

می کند: به شام غریبان

به اشک یتیمان

به سوز دل شب

به آه اسیران

خدایا مرا راهی کربلا کن...

هر قطره از اشک هایم مثل شمعی، نذر سقّاخانه دلم می شود و در بلور عشق و آتش، جرعه جرعه می سوزد تا دخیل بستنم را بپذیری و شبی، فانوس مژه هایم را با نور گلدسته هایت بیفروزی!

مولاـ جان! به خدا که چیزی فراتر از عشق در دلم روشن کرده ای! چگونه بگویم، چگونه، که من... تو را بی نهایت دوست دارم.

غزل های ناتمام

غزل های ناتمام

سید علی اصغر موسوی

حلقه می زنند اشک هایم، در طواف نامت و دلم، پا به پای اشک ها، رهسپار کربلای یادت می شود و نام آسمانی ات را بوسه باران می کند.

مولا جان! هرگاه عطر نامت بر خیالم می وزد، دل به لحظه های عاشورایی ات می دهم و سرشار از یادت، رو به روی گلدسته های دعا می ایستم و سلام می دهم؛ «السلام علیک یا ابا عبداللّه علیه السلام».

سلام بر تو و غریبانه هایت! سلام بر تو و زخم هایت! سلام بر تو و گل های گلستانت که حتی بین تمام لاله ها، برترین است!

سلام بر تو و غم هایی که در خاطر ما، مثل جاده های انتظار، به طول آسمان و به عرض زمین است!

مولاجان، یا ابا عبدالله علیه السلام! تمام مرثیه ها را کنار هم می چینم و غزل های ناتمام، با تصاویر اشک ها، به پایان می رسند، ولی انگار تازه باید به شروعی دوباره بیندیشم! نمی دانم از کجا شروع کنم؛ از حضور اشک یا سقوط مشک؟ از پرواز علی اصغر علیه السلام یا عروج قاسم علیه السلام؟ از نگاه علیِ اکبر علیه السلام یا حسرت تماشای پدر؟ از افسوس زینب صلی الله علیه و آله وسلم؟ یا وداع سکینه علیهاالسلام؟ از فرار اسب یا زین واژگون؟ از گودال قتلگاه یا تلّ زینبیّه؟ از چه بگویم... از کجا بگویم!

حلقه می زنند اشک هایم در طواف نامت و دلم را پا به پای مرثیه هایم، نذر یادت می کنم...

کوه حلم

کوه حلم

الهام موگوئی

مدینه باز هم اندوه هجران دارد و سکوتی عمیق همه جا را فرا گرفته است. غبار غم بار دیگر بر چهره فرزندان زهرا نشسته و ناله های آنان، امان عرشیان را بریده است.

زینب است که در سالروز رحلت جد بزرگوارش، در کنار حسین علیه السلام و در سوگ حسن علیه السلام، اشک جدایی می ریزد.

روزی مصیبتِ مادر و آن صورت نیلی و پهلوی شکسته اش و روز دیگر، پدر و آن خونابه خوردن ها و سکوت و فرق شکافته اش و اکنون، حسن علیه السلام و این جگر سوخته از زهر کینه و جاه طلبی اهل حرم و سرایش؛ زینب می داند که این پایان مصیبت های او نیست.

امام حسن علیه السلام، حسین و زینبش را به صبوری فرا می خواند. از آسمان، ندای «ارجعی الی ربک» به گوش می رسد و حسن علیه السلام از ستم این جماعت منافق و بی دین که در پشت نقاب مسلمانی، تیشه به ریشه اسلام می زنند، چشم فرو می بندد.

اهل مدینه چه خوب حقِ فرزند رسول خدا را ادا و چه با شکوه پیکر مطهرش را تشییع کردند. آری، با تیرهاشان، بدن پاک امام حسن علیه السلام را پاره پاره، بدرقه کردند.

بقیع، شرمگین از روی فاطمه، گل پرپرش را در خویش جای داد و زینب، با آه و حسرت، بدن برادر را در آغوش خاک نهاد.

هجران سفیر عشق

هجران سفیر عشق

الهام موگوئی

فاطمه علیهاالسلام چند روزی است که در کنار بستر پدر، تاب و تحمّل را از کف داده است؛ چرا که پیامبر عشق و مهربانی، او که خلیل وار، عشق را فریاد کرد و خدا را به یگانگی خواند و هدایت و ایمان راستین و سعادت دنیا و عقبی را برای زمینیان به ارمغان آورد، در آستانه لقاء اللّه است.

تنها دل نگرانی او فاطمه علیهاالسلام است که پروانه وار، گرد شمع وجود پدر می چرخد و پروبال خویش را در آتش فراق می سوزاند.

الهی! هجران سفیر عشق چه سخت است! به راستی اگر ستون استواری چون علی علیه السلام نبود، فاطمه علیهاالسلام این مصیت بزرگ را چگونه تاب می آورد؟! تقدیر بر آن بود که آن روز مصیبت بار، با کوله باری سنگین از اندوه و غم جدایی، از راه برسد و چه سخت بود لحظه جدایی فاطمه علیهاالسلام از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم!

اینک، علی علیه السلام سر به دامان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گذاشته و فاطمه علیهاالسلام می گرید.

رؤیای فاطمه علیهاالسلام در حال تعبیر شدن است؛ در خواب دیده بود که قرآنی در دست داشت و می خواند. ناگاه، قرآن از دستش افتاد و گم شد. وحشت زده از خواب بیدار شده، خوابش را برای پدر نقل کرده بود؛ پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده بود: «نور دیده ام! من آن قرآنم که در خواب دیدی و به زودی از نظرها پنهان می شوم.» ناگهان، لب های پیامبر صلی الله علیه و آله وسلمتکان

خورد و زمزمه کرد: «من ملاقات با خدای بزرگ را دوست تر می دارم».

فاطمه علیهاالسلام می گرید و بر بالین پدر، ملتمسانه اشک می ریزد؛ تا این که جبرئیل امین خبر می آورد: «ای محمّد! فاطمه را آرام کن که ستون های عرش، از اشک و آه او به لرزه در آمده است و عرشیان، طاقت دیدن بی قراری های او را ندارند! به او مژده بده که فراق او دیری نمی پاید و بعد از رحلتت، اولین میهمان تو فاطمه علیهاالسلام است».

و فاطمه علیهاالسلام آرام می شود و پدر آرامش می یابد و دیده از جهان فرو می بندد و فاطمه علیهاالسلام را با دنیایی از اندوه تنها می گذارد.

آری! محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آخرین فرستاده خدا، دعوت حق را لبیک گفت و قلبی که محبّت از آن می تراوید، باز ایستاد؛ چهره ای که آفتاب را فرا می تابید، در حجاب رفت؛ پرتویی که راه زندگانی را روشن می ساخت، به خاموشی گرایید؛ ستونِ شادی فرو ریخت و تاریکی، زمین را فرو پوشاند.

تاریخ، حیران و سرگشته ایستاد. تاریکی شب افزون گشت و اندوه همانند ابری که در سکوت می گرید، در خانه های مدینه جاری شد و مدینه، آن شب با چهره غم آلود خویش، خاموش می گریست.

خاکیان افلاکیان

خاکیان افلاکیان

حدیثه نبیّانبه یاران حسین که برگزیدگان خداوندند

این جا طور است و این صحرای سیناست؛ این جا محل دیدار است، وعده گاه، میقات کروبیان!

همین جا بود که «رَبِّ اَرِنِی» گفتند و مگر می شود به اینان که به مقام «عِنْدَ رَبِّهِمْ» رسیده اند، «لَنْ تَرانِی» گفت؟!

عید رخسار تو کو تا عاشقان

در وفایت، جان و دل قربان کنند

این جا مناست که اسماعیل جان را در مسلخ عشق قربانی کرده اند و ... «سَلامٌ عَلی إِبْراهیم.» اینان ابراهیمیان زمانه اند. این جا منا، این جا صفا، این جا مروه و مشعر است.

اینان پیرو او، عاشق او و فدایی او بودند و مگر نه این که به عرشِ پیشانی خویش، به خط سرخ، نام حسین علیه السلام را می نوشتند؟ و مگر نه این که راه او را می پیمودند و بر پیروی او مباهات می کردند؟ مقتل اینان، مذبح اوست.

این جا بام هستی است؛ قاب قوسین است؛ عرش برینِ کبریاست ـ کلّ ارض کربلا ـ این جا کربلاست ... همان جا که احرام دل به طواف کعبه لقا بستند. «هل من ناصر» حسین علیه السلام را چه زیبا پاسخ گفتند و چه آسان، تن را به تیغ سپردند تا از خون خود سیراب کنند درختی را که او در کربلا به

آبیاری نهالش کمر بسته بود!

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت

آن که شد کشته او، نیک سرانجام افتاد

آری! این جا کربلاست؛ تقاطع خاک با افلاک. این جا سرزمین معراج است. این جا نردبان آسمان است.

تا سر منزل مقصود، دو گام بیش تر نیست؛ یکی بر خود، و دیگری در جوار او. «سبحان الذی اسری بعبده.» چه خاکیانی که از این جا بر افلاک شدند ... !

بخش سوم: داستان

اشاره

بخش سوم: داستان

زیر فصل ها

خورشیدی در شب

به دنبال چشم ها آمده ام

غریبه

... آه از دلت آه

روزنه

پاور

شلوا(۱)

شب، سکوت، بیابان

خورشیدی در شب

خورشیدی در شب

علی باباجانی

ستاره های بی شمار در آسمان کنار ماه، غریبانه سوسو می زدند. راهب مسیحی از صومعه خود بیرون آمد و به آسمان چشم دوخت، نوری که در دور دست ها، از زمین به سوی آسمان شعله می کشید، توجهش را جلب کرد. آن نور، از روشنایی آسمان پرستاره عجیب تر بود. چیزی که به چشم راهب خورد، غیر منتظره بود؛ تا به حال چنین صحنه عجیبی را ندیده بود. به سوی نور نگاه کرد که از زمین به آسمان برمی خاست؛ نوری که نه شبیه نور چراغی روشن در تاریکی بود و نه مثل روشنایی آتش شعله ور.

کنجکاوی راهب بیش تر شد. در تاریکی، صدای چند نفر به گوشش رسید. با خود اندیشید: «شاید آن ها به کمک احتیاج

دارنـد، ولی آن روشـنایی، چیز دیگری به راهب می گفت؛ نوری که جـذبه ای خاص داشت و ناخودآگاه، او را به سوی خود می کشید. به طرف نور راهی شد. آرزو

-۱

می کرد سراب نباشد و به آن نور برسد. در دلش گرمای خاصی را احساس کرد؛ گویا در درونش، غوغایی برپا بود.

نزدیک تر که شد، مردان زیادی را دید که گرم عیش و نوش و استراحت بودند، ولی آن نور در میان آن ها هم چنان می درخشید. اسب ها و شترها هم در جایی مشغول استراحت بودند. راهب به گوشه ای دیگر نگاه کرد که چند زن و کودک اندوهگین بودند و راز و نیاز می کردند. او دریافت که این همه مردان با این همه اسب و امکانات باید جنگ جو باشند. مردی که در گوشه ای مسلح ایستاده بود، خود را به راهب رساند. راهب به آن مرد چشم دوخت. نیزه ای در دست داشت و شمشیری به کمر بسته بود. گوشه دستارش را روی صورتش انداخته بود و چشم به حرکات راهب داشت. راهب با تعجب پرسید: «این جا چه خبر است، از کجا می آیید؟»

مرد دستش را روی دسته شمشیرش گذاشت. انگار وظیفه داشت ماجرای شهادت امام حسین علیه السلام و اسارت خانواده اش را به گوش همه برساند. پرسش راهب را بی پاسخ نگذاشت و گفت: «ما از عراق می آییم.»

تعجب راهب بیش تر شد. دوباره همه را از نظر گذراند. دوباره پرسید: «از کجا می آیید؟ از عراق!» نگهبان با غرور گفت: «آری! در آن جا با حسین علیه السلام جنگ کرده ایم؛ حالا هم با خاندان اسیرش به دربار یزید می رویم.»

راهب چون نام امام حسین علیه السلام را شنید، به یاد پیامبر افتاد؛ پیامبری که نوه اش را بسیار دوست داشت و شهادت او را در کربلا پیش بینی کرده بود. خم به ابروان پرپشت راهب نشست و پیشانی اش چروک برداشت.

می خواست بداند درست شنیده است یا نه. رو به نگهبان کرد و گفت: «با حسین جنگیده اید؟ پسر دختر پیغمبر و فرزند پسر عموی پیامبر خودتان؟»

مرد به علامت تأیید، سرش را تکان داد. راهب در جا خشکش زد. واقعا چه قوم نامردی که به امام خود و فرزند پیامبرشان رحم نکردند. دوباره چشم اشکبارش را به اسیران دوخت. آه بلندی کشید و خیره شد به سری که روی نیزه بود؛ چهره ای مهربان که نور از آن می بارید. راهب رو به نگهبان گفت: «وای بر شما! اگر عیسی بن مریم فرزندی داشت، ما او را روی چشم هایمان می نشاندیم، ولی شما ...».

مظلومیت امام و غریبی اسیران، دل راهب را شعله ور کرد. نمی توانست چشم از آن همه مظلومیت بردارد. نگهبان، بی خیال و خون سرد، مثل تکه سنگی ایستاده بود. او روزهای آینده را می دید که همراه دیگر سربازان، پاداش بزرگی را از دست یزید خواهد گرفت.

ـ از شما تقاضایی دارم!

نگهبان به چهره شکسته راهب که قبایی خاکستری بر دوش داشت، نگاه کرد و گفت: «بگو، چه می خواهی؟» راهب گامی جلوتر گذاشت و به نگهبان نزدیک شد: «من ده هزار درهم دارم که از پدرانم به ارث برده ام؛ به امیرتان بگویید من آن پول را به شما می دهم و شما در عوض، این سر مبارک را به من بدهید تا هنگام رفتنتان نزد من باشد».

نگهبان وقتی این حرف را از راهب شنید، سر از پا نشناخت و گفت: «کمی صبر کن، برمی گردم.» بعد با شتاب، خود را به فرمانده رساند. راهب دوباره فرصتی پیدا کرد که این مناظر غریب را از نظر بگذراند. نگهبان

داشت موضوع را به فرمانده می گفت، در حالی که انگشت اشاره اش رو به پیرمرد مسیحی بود. او بیم داشت که فرمانده تقاضایش را رد کند، ولی با خود گفت: «وقتی حرف پول و سکه طلا در میان باشد، کسی جواب رد نمی دهد».

طولی نکشید که فرمانده با نگهبان، خود را به راهب رساند. فرمانده با غرور گفت: «تو که هستی و از کجا می آیی؟»

راهب گفت: «می بینی که من راهبی بیش نیستم؛ پیرو دین حضرت عیسی».

ـ درست است که تو این سر را در عوض ده هزار درهم می خواهی؟

ـ آری! من قول می دهم هنگام رفتنتان، این سر مبارک را به شما پس بدهم.

بعد به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «آن جا را که می بینید، صومعه من است؛ روز و شبم را در آن جا می گذرانم».

فرمانده به جایی که راهب اشاره کرده بود، چشم دوخت و بعد، رو به راهب گفت: «ما تا صبح این جا هستیم؛ این سر را به تو می دهیم، به شرطی که اولِ صبح، آن را به ما بازگردانی».

در دل راهب غوغایی برپا بود و دستانش می لرزید. باور نمی کرد مقدس ترین سر در دستانش باشد. او خورشیدی را در دست داشت که بوی بهشت و پیامبر را می داد؛ خورشیدی که در دل شب می درخشید و سایه ها را محو می کرد. او در دل می گریست و بر لبش زمزمه ای جاری بود: «ای بزرگ مرد! کاش زنده بودید و هم رکابتان بودم. ای برترین

انسـان! کـاش در کنـار شـما بودم و خاک پایتان را سـرمه چشـمانم می کردم. با تو چه کرده انـد این نامردان؟ این ها که اسـم اسلام و دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم را با خود دارند، بویی از آن نبرده اند. خدایا! چگونه می توان باور کرد این قوم، با برترین مردم، این گونه رفتار کرده اند».

صومعه را نوری فرا گرفت و فضا از حس غریبانه ای پر شد. راهب، سـر مبارک امام حسـین علیه السلام را در گوشه ای نهاد و گرد و خـاک را از سـر امـام کنـار زد؛ معصومیت عجیـبی در آن چهره موج می زد. راهب رفت و مُشـک و کـافور آورد و در حالی که اشک می ریخت، آن سر مبارک را با مُشک، معطّر ساخت.

بعـد آن را در پارچه ای گـذاشت و در دامان خود نهاد و زار زار گریست. ناگهان صـدایی فضای صومعه را پر کرد: «خوشا به حال تو و خوش به حال آن که حرمت این سر را شناخت».

راهب به اطراف نگاه کرد؛ فقط صدا بود که در فضا طنین انداز شده بود. پس از کمی سـکوت، دوباره بغضش ترکید و اشک از چشم هایش جاری شـد. در حالی که سـر مبارک را در دست داشت، بر گونه های امام بوسه زد و آن را در آغوش گرفت. راهب، سـربلند کرد و گفت: «ای خـدا! به حق عیسـی اجـازه بـده تا این سـر مقـدس، با من سـخن بگویـد.» دوباره به آن چهره مهربان و معطر چشم دوخت؛ ناگاه، آن سر پاک لب گشود: «ای راهب! چه می خواهی؟»

راهب که نگاهش را از صورت مبارک امام حسین علیه السلام برنمی داشت، گفت: «تو کیستی؟»

ـــ من پسر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و پسر علی مرتضی علیه السلام و پسر فاطمه زهرا علیهاالسلام؛ هستم من شهید کربلایم، من مظلوم و تشنه لبم.

احساس عطش در درون راهب راه پیدا کرد. صحنه ای در ذهنش مجسم شد: دشتی بی آب و یاران امام حسین علیه السلام که با لبی تشنه، به پیکار با دشمنان خدا می روند. دیگر صدایی از امام نشنید. فضا را سکوت پر کرده بود و این ناله و زمزمه عاشقانه راهب بود که سکوت را می شکست.

قطره های اشک بر گونه هایش جاری می شد. صورتش را بر چهره مبارک امام گذاشت و گفت: «چهره از چهره ات برنمی دارم تا این که بگویی شفیع من در روز قیامت خواهی بود».

صدای دل نشین امام، گوش راهب را نوازش داد: «به دین جدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم بازگرد».

راهب وقتی این را شنید، زمزمه روح بخش شهادت را بر لب جاری ساخت: «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلَهَ إلَّا اللّه وَ اَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدا رَسُولُ اللّه ».

لحظات مبارکی را داشت سپری می کرد. او به حال مظلومان کربلا می گریست و با خدا و در حضور بهترین مرد خدا، راز و نیاز می کرد. نمی خواست که این شب غریب، به منزل صبح برسد. او که خورشید امامت را در صومعه خود داشت، نمی خواست آفتاب آسمان، از پشت کوه ظاهر شود و چهره زمین را روشن کند. سر امام، او را نورانی کرده بود، ولی لحظه ها آن قدر به تندی سپری می شد که چاره ای جز تسلیم شدن در برابر صبح نداشت.

چشمان اشک آلودش را پاک کرد و به پنجره خیره شد. دیگر چهره

آسـمان سـرمه ای نبود. سـتارگان بی شـمار شب، با طلوع آفتاب صـبحگاهی محو شـده بودند و رنگ آبی روشن، از پنجره به درون می ریخت. راهب بلند شد و سر مبارک را در دست گرفت. لحظه تلخی بود. او باید سر مبارک امام حسین علیه السلام را تحویـل آن سیاه دلاـن می داد. ای کـاش آن ها همه سـنگ می شدنـد تا این گونه با غرور و تکبر، به اهل بیت آفتاب، ظلم نمی کردند!

اسب ها زین می شدند و شترها از جای برمی خاستند. چند نگهبان که مأمور حمل سرها بودند، یکی یکی سرهای مبارک را از صـندوق در می آوردنـد و با سـنگدلی، آن ها را روی نیزه می گذاشـتند. راهب به آن مردان سیاه دل نزدیک شـد و رو به یکی از نگهبانان گفت: «با امیرتان صحبتی دارم.» فرمانده که لباس رزمش را به تن کرده بود، خود را به راهب رساند. به چشم های سرخ و اشک آلود راهب نگاه کرد و گفت: «دیگر چه می خواهی؟»

راهب گریست و در حالی که شانه هایش از گریه می لرزیـد، گفت: «تو را به خـدا و به حق محمد صـلی الله علیه و آله وسـلم سوگنـد می دهم، آن چه تاکنون با این سـر مقـدس کرده ایـد، دیگر نکنید، این سر مقدس را از صـندوق بیرون نیاورید». امیر گفت: «باشد چنین خواهیم کرد.»

مرد مسـیحی که حالاـ مسلمان شـده بود، سر مبارک امام را به آنان تحویل داد و سراغ اسـیران رفت. خانواده امام و کودکان هاشـمی دربنـد بودنـد؛ امـام سـجاد علیه السلام، امـام محمـدباقر علیه السلام که چهـار سـال بیش تر نـداشت، حضـرت زینب علیهاالسلام و دیگر دختران که مظلومانه باید راهی شام می شدند.

گرد غریبی بر جسم آنـان نشسـته بود. راهب از همه آن هـا دلجویی کرد و مشـغول عزاداری شـد. آن جمع، مظلومانه در عزای امام و یارانش نوحه سر دادند و گریستند.

دیگر وقت وداع بود. کاروان اسیران که نگهبانان زیادی در اطراف آن ها بودند، به طرف شام حرکت کرد. طولی نکشید که در میان گرد و غبار راه، کاروان از چشم های راهب دور شد. راهب نیز با چشـمی گریان و حسـی غریب، راه کوهسـتان را در پیش گرفت.

آن سیاه دلان به حرف راهب گوش نکردنـد و سرهای عزیز را روی نیزه ها گذاشـتند. به میان راه که رسـیدند، فرمانده به یاد سکه هایی افتاد که راهب داده بود. کیسه پر از سـکه های طلا را گشودنـد. آن چه دیدند باورشان نشد؛ در جا خشـکشان زد؛ سکه ها به سنگ تبدیل شده بودند؛ سنگ هایی که مثل سکه بودند و در دو روی آن آیاتی از قرآن نوشته شده بود.

فرمانده، یکی از سـنگ ها را برداشت و نگاه کرد و این آیه به چشـمش خورد: «وَلا تَحْسَبَنَّ اللّه غافِلًا عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ.» در طرف دیگر سنگ هم این آیه حک شده بود: «وَ سَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلمُوا اَیَّ مُنْقلِبٍ یَنْقَلِبُونَ».

به دنبال چشم ها آمده ام

به دنبال چشم ها آمده ام

مطهره باباخانی

صدا چند باری در میان سنگ فرش های قصر پیچید و در میان تالار و ستون های سنگ مرمر، هزار بار تکرار شد. دویدی تا به صدا برسی. هر جا

که می رسیدی، بوی عطرش به جا مانده بود، ولی تا نزدیک می شدی، نورش، چشمانت را می زد.

«جهانشاه، جهانشاه ...»

ــ سرورم ...

ــ صبر کن ...

ــ بیدار شوید سرورم ...

چشمانت را گشودی و باز بیرون کشیده شدی از خوابی که یک سال و هر شب تکرار می شد. هنوز نتوانستی چشم هایش را از توی ذهنت پاک کنی. ندیمه ات با صبر و حوصله تو را می نگریست؛ گویی او هم به خواب هایت عادت کرده بود! سرت را روی دامنش گذاشتی و بلند بلند گریستی.

ــ به وعده اهورا مزدا ایمان داشته باشید!

چشم هایت را پاک کردی و کوشیدی تا مقام و منزلت و غرور آریایی ات را به خاطر بیاوری. پرده کجاوه را کنار زدی. نزدیکی های سحر بود. دیگر دروازه های شهر پیدا بود. راه زیادی از تیسفون آمده بودی و تنها چیزی که تسلی ات می داد و مرگ پدر و اسیری ات را از خاطرت می زدود، رؤیایی بود که تو را تا آن جا کشیده بود.

مدت زیادی بود که ققنوس شده بودی. هر وقت هوس نگاه کردن و زانو زدن در مقابلش را می کردی، تنها می گریستی.

اوایل، وقتی هنوز پشت دروازه های قصر، در تختخواب خود می آرمیدی، بالشت خیسِ اشک می شد تا شاید بغض دوری اش، آرامت

کند. اگر آن رؤیا را ندیده بودی، اگر جلو نرفته بودی و در مقابلش زانو نزده بودی و شاید اگر ...

مردان زیادی را دیده بودی؛ شاهزادگانی از سراسر جهان که به خواستگاری ات آمده بودند: جنگاوران شیردل، مردان حکمت ولی او که بود که این گونه تو را شیفته ساخته و وجاهت تمام مردان عالم را پیش چشمت کوچک کرده بود؟!

فقط می دانستی که جواب پرسشت در شهری در حجاز است؛ شهری که پایتخت اعراب است: مدینه النبی.

ناگهان کجاوه ایستاد و آوازی با کلمات نامفهوم عربی، در گوشت پیچید. ندیمه ات سر از کجاوه بیرون آورد:

ــ مثل این که رسیده ایم سرورم ... !

ناگهان، چیزی از کنار قلبت گذشت؛ آیا واقعا رسیده بودی؟ آیا ...؟

قطرات درشت عرق، از پیشانی ات پایین ریخت و برای چند لحظه، نتوانستی از جایت تکان بخوری. ندیمه جلوتر از تو از کجاوه پایین رفت و دستت را گرفت. ندیمه های دیگر هم از کجاوه ها بیرون ریختند تا تو را مانند نگینی در بر بگیرند. شال حریرت را دور خود پیچیدی تا گیسوان طلایی ات را بپوشاند. انتظار برج های بزرگ، ستون های عظیم و قصرهایی شبیه آن چه در آن بزرگ شده بودی را داشتی، ولی وقتی دروازه های مدینه النبی را دیدی، بهت زده شدی. دروازه ای از خشت و گِل و خانه های کاه گلی محقری که کنار یکدیگر کز کرده بودند.

ندیمه ها جلوتر و با فاصله از تو راه می رفتند. ناگهان، مردی سیاه چرده،

سینه جمعیت را شکافت و جلو آمد. جلو آمد تا چادر را از سرت بردارد؛ می خواست چادرت را و نشانه نجابت آریایی ات را از سرت بردارد و گیسوان طلایی ات را در مقابل چشمان مردان نخراشیده عرب قرار دهد.

غیرت آریایی ات تو را بر آن داشت تا او را عقب برانی. محکم بر روی دستش کوبیدی و این بار، چادر را طوری گرفتی که تنها دو چشم درشت و مشکی ات بیرون مانده بود. همهمه ای در میان جمعیت پیچید، مردان و زنان عربی که از دروازه شهر بیرون آمده بودند تا شاهزاده قصرهای بیستون و مدائن را از نزدیک ببینند، از جسارتت در شگفت مانده بودند.

همهمه بالا- گرفت. برق خنجر تیزی را بالای سرت دیدی. مرد از شدت عصبانیت سرخ شده بود و باران تگرگی از قلقل کلمات عربی را بر سر و صورتت فرود می آورد. بعدها فهمیدی که خطاب به جمعیت می گوید: «این دختر عجمیه، دست بر روی نماینده خلیفه بلند کرده است».

بهت و سکوت مردمانی که سایه مرگ را روی شانه هایت می دیدند، وحشت را در فضا می پراکند. نفس عمیقی کشیدی، چشمانت را بستی؛ فقط آرزویت این بود که قبل از مرگ، دوباره آن چشم ها را ببینی؛ چشم هایی که در خواب دیده بودی و برای رسیدن به آن راه زیادی را از تیسفون آمده بودی!

مردی از لابه لای جمعیت بیرون آمد. اگر چه دستار و عمامه داشت و لباسی چون اعراب پوشیده بود، ولی صورتش سیاه چرده نبود و پوست سفیدی داشت. چند کلمه ای با مرد حرف زد و او هم خنجر را غلاف کرد. بعد رو به تو کرد و با زبان مادری ات ــ فارسی ــ شروع به سخن گفتن

کرد؛ ذوق زده بودی.

ـ سلام بر جهانشاه، شاهزاده ایرانی ... !

سلامش را پاسخ دادی و پرسیدی که کیست؟

ـ سلمان، سلمان پارسی، از صحابه پیامبر.

مردی به سمت تو آمد. تنها چشمانت را بیرون گذاشتی و او با سماجت اصرار داشت که چادرت را از سر برداری. عصبانی بودی؛ پشت به او کردی. ای کاش خسروپرویز به فکر امروز تو بود! عصبانی شد و دستش را بالا آورد. ناگهان صدای قدم های مردی از دور شنیده شد. مردی سینه جمعیت را شکافت و جلو آمد.

تو از پس نگاهت دیدی ... آن دو چشم، آن دو چشم روشنی که در تاریکی سو سو می زد... قلبت به یکباره فرو ریخت، نیروی زانوانت در آتش قلبت ذوب شد چنان که نای ایستادن نداشتی. اگرچه آن مرد، مرد رؤیایی نبود، ولی چشم هایش همان چشم هایی بود که تو را تا آن جا کشانیده بود. گویی همان قاب تصویر را در ایام زمان گذاشته باشند! رو به مرد چیزی گفت؛ صدای آهنگینی داشت که قلبت را آرام کرد. بعدها فهمیدی که گفته است:

ـ شاهزادگان را به کنیزی نمی برند، یا خلیفه ... !

او نیز زبانت را می دانست. با زبان پارسی با تو سخن گفت، اگر چه هیچ گاه با کسی به پارسی سخن نگفته بود. بعدها فهمیدی که او نیز بوی همان عِطری را می دهد که آن شب در رؤیا دیدی؛ عِطر آن بانوی نورانی که به خواستگاری ات آمده بود ... .

با خلیفه سخن گفت تا متقاعدش کنند و تو را به کنیزی نبرند و قرار شد که تو، خود، از میان مردان اعیان و اشراف عرب، مردی را به همسری خود برگزینی. خوشحال بودی؛ آیا به آرزویت می رسیدی؟ تو نه همسری او، بلکه سروری اش را می خواستی! می خواستی به پایش بیفتی و کنیزش باشی.

نگاهت را به دور تا دور مسجد چرخاندی؛ مردان سیاه چرده و نخراشیده عرب، خود را در میان جامه های رنگارنگ پیچیده، عطر زده و با سر و صورت های اصلاح کرده می خواستند تو را به خود بخوانند. در دل به سفاهتشان خندیدی که نمی توانند با این ملعبه های بچه گانه، شاهزاده ایرانی را بفریبند!

دوباره به چهره تک تک مردانی که در مسجد نشسته بودند، نگاه انداختی؛ اما ... اما نبود؛ او که یک سال در تب و تاب دیدارش می سوختی، در میان این جمعیت نبود. از مسجد بیرون رفتی، سلمان به دنبالت آمد:

اتفاقی افتاده جهانشاه؟

ـ نبود ... آن که می خواستم، در میان این جمعیت نبود.

ـ اما مردی از این شهر نمانده که در مسجد نباشد.

سلمان همه چیز را می دانست؛ از خوابت، از اسلام آوردنت در رؤیا، از شهادتینت و همه و همه را گفته بودی، به جز نام او ... . نامش را نمی دانستی و تنها تصویری از چهره اش را به یاد داشتی.

ــ برگرد و دوباره نگاه کن ... .

دوباره به مسجد بازگشتی و آبشار نگاهت را دور تا دور مسجد چرخاندی. می خواستی نگاهت را بگیری که ناگهان، نگاهت، آن جا ... گوشه مسجد ... بر چهره جوانی گره خورد، جوانی که سر در گریبان فرو برده بود. نمی دانی چه نیرویی تو را تا آن جا، آن گوشه پاک و پرنور کشانید ... ناگهان سرش را از گریبان بیرون آورد و نگاهش در نگاهت گره خورد. زانوانت سستی گرفت و تو با زانو، به زمین افتادی. یک تیر نگاهش کافی بود تا تو را از پا درآورد. ندیمه ها به سویت دویدند تا تو را که به زمین می افتادی، بگیرند ... چه بر سرت آمده بود که ناگهان تمام غرور و وقار آریایی ات را به کناری نهادی تا آتشی که وجودت را ذوب می کرد، آرام کنی. شاید اگر ترس شمشیرهای آخته بر کمرشان نبود، خم می شدی، به زانو می افتادی و فریاد می کشیدی که این جاست! خوب می دانستی که اشتباه نمی کنی؛ او حسین بود.

چند لحظه ای طول کشید تا به خود بیایی و او با چشمانش، نگاهی به تو انداخت که تمام وجودت را آرامش فرا گرفت.

ــ جهانشاه، نام تو نامی است که کسی را جز پروردگار، شایستگی آن نیست؛ ما اینک نام دیگری بر تو نهادیم: شهربانو.

غریبه

غریبه

فاطمه بختیاری

نگاه می کردند؛ بی تفاوت و گنگ. در چشم هایشان چیزی نبود؛ نه علاقه، نه حسرت، هیچ هیچ.

زن، دست سفید و لاغر دخترک را گرفته بود. مرد، عینک آفتابی اش را از روی چشم های آبی اش برداشت. سرتاسر حیاط پر بود از زن و مرد و بچه هایی که به هر گوشه می دویدند.

زن حس کرد از جنس آن ها نیست. دستی به موهای بور دخترک کشید و به مرد نگاه کرد.

ـ تو مجبورم کردی.

مرد، عینک را در یکی از جیب های جلیقه اش گذاشت و فکر کرد نام او را کجا شنیده است! سر چاه نفت؟ ... موقع بازرسی از لوله ها؟ ... کارگرها همیشه از او حرف می زدند.

سایه طاقی افتاده بود روی سر زن و دخترک. دست هایش را دراز کرد. دست های سفیدش بر تنه لاجوردی کاشی ها سُر خورد. دست های دخترک، رد گل های رنگارنگ را دنبال کرد. دیگر دستش نه به کاشی ها می رسید و نه به گل ها؛ همه می رسیدند به سقف. سرش را روی چادر رها کرد. موهای بورش بر زمینه سیاه چادر موج برداشت. چادر بر سر زن

سنگینی کرد. احساس کرد دارد خفه می شود؛ آن را عقب کشید ـ سایه بان چشم هایش ـ تیغه آفتاب، تا آبی چشم هایش فرو رفت. باز چادر را جلو کشید. چشم های دخترک هم زیر چادر محو شده بود.

ـ یک اسم، تو را این جا کشاند!

لب های مرد در جواب زن جنبید:مَ ... مَن ... .

نتوانست جوابی پیدا کند. در ذهنش تکرار شد: حُ ... حُس ... حسین.

برای مرد معنی نداشت. بارها آن را شنیده بود. هر بار که آن نام را می شنید، ناخواسته به یاد دخترک افتاده بود و به یاد جیغ هایی که هر روز می کشید؛ از بچگی همراهش بود.

مرد، بی حوصله به اطراف نگاه کرد؛ مردی با لباس عربی بلند کنار دیوار نشسته بود و چیزی می خواند؛ گاهی چشم هایش را به هم فشار می داد و شانه هایش می لرزید.

زن به روبه رو خیره شد؛ گنبد طلایی در سینه آسمان می درخشید. دخترک به آسمان نگریست و رد کبوترها را دنبال کرد.

زن دیگر حوصله نشستن نداشت. پسرکی جلو آمد. لباس بلند سفیدش، سیاهی صورت و دست هایش را بیش تر نشان می داد. جعبه خرما را بالاـ گرفت. زن، نگاهش از جعبه خرما رد شد و بر صورت دخترک نشست. دست پسرک را پس زد. پسرک خرما را به طرف مرد گرفت. مرد به نقطه نامعلومی خیره شده بود. دخترک سرش را از روی چادر بلند کرد؛ چنگ انداخت میان خرماها.

زن، کمر دخترک را گرفت و به طرف خود کشید. دخترک ناله گنگی

کرد. خرماها را در دهان کوچکش جای داد. تکه های خرما از دهانش بیرون می افتاد. مرد پسرک را دور کرد.

زن با ناراحتی، به اطراف نگاه کرد. نگاهش از روی همه کاشی های لاجوردی و آیینه ها گذشت؛ گنبد و مناره ها هنوز می درخشیدند. زن از جایش بلند شد: برویم ... وقتی آن همه دکتر و ... .

دست دخترک را کشید. دخترک جیغ زد و جیغ زد و باز جیغ! زن، سر و روی دخترک را نوازش کرد. جیغ ها برایش تکرار بود و هر بار، دردش بیش تر.

مرد، دست و پای دخترک را گرفت. مثل ماهی توی دست هایش تکان می خورد. جیغ هایش هنوز دنبال هم ریسه بودند. مرد به یاد کارگر جوان افتاد:

ـ زود برمی گردم ... بچه ام مریض است ... .

حلقه آدم ها دورشان تنگ تر شده بود. دخترک هنوز دست و پا می زد. مرد، باز به یاد آن اسم افتاد؛ حتی نمی دانست چطور آن را ادا کند.

زن عصبانی بود. چه راحت قبول کرده بود! آن همه عجله، گرمی راه، سختی نگاه های مردم که در طول سفر همراهش بود. آن همه دکتر نتوانسته بود دخترک را آرام کند. اگر می خندید یا حتی گریه می کرد، جیغ هایش تمام می شد.

مرد، دخترک را بلند کرد. باز نگاهش به گنبد افتاد این بار در نگاهش حسرت بود و انتظار.

دخترک روی دست های مرد تاب می خورد. مرد، خود را از حلقه زن ها

و مردها بیرون آورد.

زن زیر لب گفت: فایده ای نداشت ... او که ما را نمی شناسد.

صدایش لرزید و با قدم های مرد هم قدم شد. سر دخترک روی شانه مرد تکان می خورد.

از گنبد دور می شدند. دخترک چشم باز کرد. کبوترها دسته جمعی توی حیاط پرواز کردند. دخترک به آن ها نگاه کرد و خندید؛ بی صدا و آرام.

... آه از دلت آه

... آه از دلت آه

محدثه سادات طباطبایی

بار دیگر به سراغ کودکان رفت و از پس نور لرزان و نحیفِ شمع، به چهره معصوم و رنگ پریده آنان نگاه کرد. قدری نشست. می ترسید مثل هر شب در خواب حرف بزنند، یا با جیغی، وحشت زده از خواب بپرند و آب بخواهند و وقتی ظرف آب را به دستشان بدهد، بغض کنند و او در میان هق هقشان بشنود که: «آه، آه از این آب». یا دخترکی که مرتب از این پهلو به آن پهلو غلتیده، برخیزد و با آن موهای پریشان و دستان استخوانی به دامنش بیاویزد و بگوید که جای زخم هایش که یادگار آتش گرفتن خیمه هاست، می سوزد.

صدای نفس های آرامشان در خواب به گوش می رسید و چنان خوابیده بودند که گویی پس از مدتی دراز، آغوش مادر خویش را باز یافته اند.

از جا برخواست و از خانه بیرون رفت. آسمان صاف بود و کوچه آرام.

باید خود را به آن جا می رساند. تنها سینه ستم دیده او گنجایش غم هایش را داشت.

آرامش درها، دیوارها، نخل ها و چاه های مقابل خانه ها، آشفته ترش می ساخت. انگار هنوز همان دیوارها، درها و نخل هایی بودند که سال ها پیش، کنارشان می ایستاد و برادرش را که از آن بالا می رفت، تماشا می کرد. برادرش؟ راستی چرا از او سراغ برادرش را نمی گرفتند، چرا این همه آرام بودند؟ ...

دلش می خواست دیوارهای گلی شهرش را در آغوش بفشارد و قدری از غم های سینه اش را در ترک های آن ها جای دهد. چقدر آرزوی بازگشت را کرده بود؛ به شهر خودش، شهر مادرش، شهر جدش.

حالا آمده بود ...

از میان کوچه های خاکی گذشت و در برابر زمین لخت و ناهموار ایستاد. آن جا که آرام تر از تمام کوچه های شهر بود، ولی مردمانش بیدارتر از همه مردم شهر.

به یاد آخرین باری افتاد که برای خداحافظی به آن جا آمده بود. دلش لرزید. بی اختیار کفش هایش را کند. نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. همه جا سیاه و ساکت بود. شمع را پایین گرفت و آرام از میان قبرها گذشت. سردش شده بود. چه شب های تاریک و غم زده ای که آرزو کرده بود، یک لحظه آن جا باشد! چه روزهای سوزان و زجرآوری که در حسرت آن خاک به سر برده بود! چه غصه ها که بر هم انباشته بود تا در آن جا رها سازد!

حالا آن جا بود؛ کنار مادرش. پس از ماه ها، از سفر بازگشته بود؛ دست خالی، با دلی پر از ماتم. شرمگین بود. چه باید می گفت؟

شمع را بالای مزار گذاشت. دست های بی قرارش را بر هم فشرد. نگاه بی پناه دخترکانی در چهره اش نشسته بود که در تمامی آن روزهای سرخ، به دامان او پناه می آوردند. آهسته نجوا کرد. دستی بر خاک مزار کشید؛ گرم و خوشبو بود. خود را روی آن افکند. حالا سرش روی زانوی گرم و مهربان مادر بود حرفی نمانده بود، جز هق هقی که سکوت تلخ مدینه را می شکست ... .

روزنه

روزنه

حورا محمدی

گلدسته های نقره ای مسجد روی مخمل سیاه آسمان هم چون گوهر می درخشیدند. دسته های عزاداری هم ردیف سینه زنان پیش می رفتند. بچه ها همگی سیاه پوش، با پیشانی بند «یا حسین» کنار هم ایستاده بودند. پارچ های قرمز در دست داشتند و با لیوان های پلاستیکی رنگی، به زنان و کودکان آب می دادند. پیرزنی عصا به دست، لک و لک کنان به سوی بچه ها رفت و گفت:

_ مادر، الهی خیر ببینی! این شربتو تو مسجد خیرات کن.

یکی از پسرها که از همه کوچک تر بود، گفت:

_ نذریه؟

_ آره جونم، نذر پسرمه که ان شاءاللّه برگرده ...

ـ حاج خانم! مگه پسرتون کجاست؟

ـ معلوم نیس ننه، می گن اسیره، مفقوده، خدا می دونه ...

همان طور که چادرش را با دندان گرفته بود، داخل مسجد شد. دور تا دور پیر و جوان نشسته بودند، صدای بلندگو پیچیده بود، زن ها «یا حسین، یا حسین» گویان، بر سر و سینه می زدند و چادرهایشان را توی صورت کشیده، گریه می کردند. پیرزن با دل سوخته، دست هایش را بالا برد و زمزمه کرد:

ـ آقاجون! خودت رضای منو برگردون. دیگه طاقتم تموم شده ...

چراغ ها روشن شد؛ همگی با عجله اشک هایشان را با گوشه چادر پاک کردند. پسر بچه ای آمد و صدا کرد:

ـ مادر سیدرضا حسینی کیه؟! دم در کارش دارن ...

ـ مادر سید رضا حسینی، مادر ...

پاور

پاور

حورا محمدی

قلم را در رنگ فرو برد؛ خط قرمز، سبز، زرد ....

با خط های سبز، عمامه ای کشید، بعد صورتی زیبا ...

اما نه! بیش تر شبیه مسیح شد. آقای کاشانی قول داده بود عکسی، مدلی، بیاورد ...

قلم در رنگ سبز، ردایی بلند، گفته بود: مولایمان قد و قامتش بلند بوده ...

نوبت به صورت رسید؛ باوری از آقاحسین، چهره ای زیبا، ابروانی کمان، محاسنی بلند و جوگندمی ... بعد، گردن، تنه، حالا دست ها... دستش لرزید، قلم پیش نمی رفت ...

دوباره قلم در رنگ سبز، قرمز شد، باز قلم در رنگ سبز، دستانش لرزید:

یا مریم مقدس کمکم کن ... .

به طرف تابلو تا خط قرمزی در امتداد بوم پیش رفت. دوباره تلاش کرد. قلم در رنگ سبز ... قرمز ... این بار از دو طرف، خط قرمز، رو به پایین سر خورد ...

انگشت به دهان ... قلم از دستش افتاد ...

ــ ای علمدار کربلا! قربان دست های بریده ات ...

شلوا

شلوا(۱)

حبیب مقیمی

حالاـ دیگر خواب داشت نرم نرمک خودش را می رساند به چشم های ناخدا و پلک هاش را بازی می داد، ولی نباید می خوابید. آخرین پُک را به قلیانش زد، دودها را دایره دایره به هوا داد و رفت تا آتش قلیانش را به دریا بسپارد و بعد هم رفت به طرف اتاقک.

۱- «شلوا»، آهنگی است که مردم جنوب در مراسم عزاداری خویش می خوانند.

سه روز بود که لنج ناخدا خودش را ولو کرده بود روی دریا. دیگر همه فهمیده بودند که ناخدا هاشم، ناخدا هاشم همیشگی نیست. انگار دلش رضا نبود به این سفر.

در اتاقک را که باز کرد، عبدو نشسته بود پشت سُکّان. نگاه ناخداهاشم لغزید روی صورت عبدو.

بی هیچ کلامی نزدیک رفت و سکان را از دست عبدو گرفت. کلاهش را سر گذاشت؛ همیشه وقتی پشت سکان می ایستاد، همین کلاه را سر می گذاشت. همین طور وقتی برای امام حسین علیه السلام شعر می خواند. می گفت کربلایی جابر از کربلا برایش آورده. و بعد نگاهش را خواباند سینه دریا.

«ناخدا، مُو خسته نیستم، خُوِت میا می مونَم پشت سکان»، این را عبدو گفت و ناخدا هاشم بی آن که سرش را برگرداند، زیر لب گفت: «تو برو مُو هستم» و بعد رفت و ناخدا هاشم بود و اتاقکی پر از فریاد سکوت و یک عالم تصویر و خیال که توی مغز ناخداهاشم رژه می رفت.

* * *

حالا توی بندر چه غوغایی بود! یقین، سلیمان حالا دارد چنان بر سنج می کوبد که همه اهالی بندر را از خانه هایشان بیرون کشیده و سبحان که مثل هر سال، شال سبز ترمه دوزی شده اش را محکم دور کمرش بسته بود، صدای دل نشین دمام را در آورده و خالوقربان هم که حالا دیگر سنی ازش گذشته بود، پسر تازه نفسش را به نقاره زدن واداشته و فقط امسال، جای او خالی است که جلو دسته راه بیفتد و شلوا بخواند.

محرم که می آمد، دریا هر چه هم که زور می زد، نمی توانست ناخدا

هاشم را با آن لنج غول پیکرش، به طرف خود بکشاند. ناخداهاشم نذر داشت هر سال، ده روز محرم، بندر بماند، شلوا بخواند و عزاداری محرم را گرم نگه دارد، ولی امسال مجبور شده بود بندر را ترک کند.

* * *

ناخداهاشم با دست های ضخمیش، هی سکان را به این طرف و آن طرف می چرخاند و زیر لب شلوا می خواند:

مُو که افسرده حالُم چون ننالم

شکسته پر و بالُم چون ننالُم

تموم سینه ها پرسوزه اِمْشُو

حسینم سر نداره چون ننالُم

سال ها بود که محرم، دسته راه می افتاد و او جلودار دسته، ولی حالا روی دریا بود و مشهدی عبدُل _ ناخدای پیر بندر _ مریض شده بود و چاره ای نبود جز این که ناخدا هاشم، باری را که او باید به مقصد می رساند، برساند و ناخدا تمام شب، تن هایی را که از شدت سینه زدن عرق کرده بودند، در خیال خود بو کشید.

حالا دمدمای صبح بود و ناخدا هاشم منتظر بود تا عبدو بیاید و سکان را به او بدهد. همه شب ها را ناخدا پشت سکان می ایستاد؛ با همان کلاهی که کربلایی جابر برایش آورده بود. لحظاتی بعد، در اتاقک باز شد، ولی ناخدا، به جای عبدو، ماجد را دید که به طرف او می آید.

_ پَه عبدو کو ماجد! سی چی تو اومدی؟

ـ ناخدا، عبدو گفت اگه اشکالی نداره مُو دو ساعتی سکانُ بگیرم تا او بیا.

ـ کجا رفته عبدو؟

ـ نمی دانم. کاری داره لابد.

ـ خوبیا. بیا، ولی خوب حواستِ جمع کن، فقط دریایِ سِی کن.

ـ باشه ناخدا به روی چشم!

حالا سکان در دستان ماجد بود؛ با چشمانی که بوی خواب می داد. گویا دیشب را نخوابیده بود. و ناخدا به طرف در اتاقک در حرکت بود.

ـ مواظب باشی ماجد. تو ای راه صخره مخره زیاده ها!

ـ باشه ناخدا، خیالت راحت.

و رفت که در را باز کند. در را که باز کرد، همان جا خشکش زد. پشت اتاقک لنج، همه جا سیاه پوش بود.

همه اهالی لنج ایستاده بودند به سیر ناخدا. عبدو جلودار بود. با یک «دمام» در گردنش. برق سنج در دستان حمید، چشمان ناخدا را نواخت. اولین ضربه را عبدو زد و بعد صدای سنج و دمام تمام گوش ها را پر کرد و چشم ها را. بقیه هم با آوا یاری می کردند. قطره های اشک، دست به دست هم دادند تا حلقه ای در چشم ناخدا بسازند و ساختند.

ناخدا کلاهش را دوباره سرش گذاشت. گره رب دشامبرش را از کمر باز کرد و رفت طرف جمعیت. همین طور که می رفت، زیر لب زمزمه می کرد. و هی صدایش بلند و بلندتر می شد.

حالا همه می دیدند که ناخدا مثل همیشه، با تمام وجود شلوا می خواند

و دریا آرام آرام بود. باد می آمد. گویا آمده بود تا صدای ناخدا را به گوش اهالی بندر برساند که امسال محرم صدای او را نشنیده بودند.

مُو که افسرده حالم چون ننالم

شکسته پرو بالم چون ننالم

تموم سینه ها پرسوزه اَمْشُو

حسینم سر نداره چون ننالم

شب، سکوت، بیابان

شب، سکوت، بیابان

سیده زهرا هاشمی (دوره راهنمایی)

بیابـان هـای کربلاـ در سـکوت و تـاریکی شب فرو رفته است و تـاریکی قیرگونه شب، چتر خود را بر روی سایبان های عریان کربلا پهن کرده است. اتفاقی که قرار است فردا بیفتد، آن را به بهت فرو می برد.

ریگ های بیابان نیز طاقت دیدن و باور کردن واقعه شوم فردا را نداشتند.

ناگهـان پرده یکی از خیمه هـای بنی هـاشم بالاـ رفت و او که هاله ای از نور، اطرافش را گرفته بود، از خیمه بیرون آمـد و راه بیابان را در پیش گرفت. خارهای نوک تیز که از سینه بیابان بیرون زده بود، همه جا به چشم می خورد.

وقتی خوب از خیمه ها دور شـد، روی ریگزار زانو زد و تکه خاری را از زمین بیرون کشـید. چشـمانش را روی هم گـذاشت؛ تصویری را از ذهن گذارنـد: فردا عصـر، پاهای برهنه دختر کوچکش بر روی خارهای بیابان خواهد گذشت و خون آن، سـینه صحرا را سیراب می کند. این فکر، دلش را افسرد؛ خم شد و خار دیگری را از زمین کند.

نگـاهش را به سـمت کعبه دوخت و او را صـدا زد. بـار دیگر اهل بیتش را به او سپرد. از دور، نور آتشـی که در کنار خیمه ها روشن بود، به چشم می رسید. فردا قرار بود مشعل های بزرگ آتش، در حالی که خانواده اش درون خیمه ها هستند، به درون خیمه ها پرتاب شود.

تکبیر گفت، رو به کعبه ایستاد و با تمام وجود، کلمات را ادا کرد. ناگهان جاده ای از فرشتگان، از آسمان به زمین کشیده شد: «تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم!»

پیشانی بر خاک سایید تا بندگی اش را بار دیگر اثبات کند و با قلبی مطمئن، خود را برای جهاد فردا آماده سازد.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹